

□ تاوانِ خیانت □:

تاوان خیانت

رزا، دختر شیطون و پرانرژی اهل شیراز،
توی سفر عید به کوهمره سرخی با کیان، پسر
مدیر یک شرکت بزرگ آشنا می‌شه. اما پشت
این آشنایی ساده، رازهای تاریک گذشته و
عشقی پیچیده پنهونه که زندگی‌شون رو زیر و
رو می‌کنه.

رزا باید بین عشق و حقیقت یکی رو انتخاب
کنه، وقتی که تاوان خیانت شاید خیلی بیشتر از
اونچه فکر می‌کنه باشه!

به قلم مهسا ✨🦋

#تاوان_خیانت

part1#

عید توی کوهمره سرخی — نگین شیراز

عید شده بود و همه خانواده‌مون راهی ویلا
توی کوهمره سرخی شده بودیم. جایی که
همیشه یه حس خاص داشت، یه هوای پاک و

صدای پرنده‌ها، گلاب‌پاشی و بوی نون تازه که
از نون‌پزی محلی می‌اومد. ویلا بزرگ بود و
پر از عکس‌های قدیمی از خانواده.

بابابزرگ حاج نادر، با لباس سنتی و عینک
طلایی که همیشه روی دماغش بود، کنار
حوض نشسته بود و داشت با عمو فرهاد
صحبت می‌کرد.

حاج نادر (با لبخند):

«فرهاد، این عید همیشه برام یادآور خاطرات
خوب گذشته‌ست. یادته وقتی کوچیک بودیم،
چقدر بازی می‌کردیم؟»

عمو فرهاد (با خنده):
«آره حاجی، و تو همیشه اون وسط بودی که
همه رو کنترل کنی!»

تو همون لحظه من، رزا، کنار سارا و نیما
نشسته بودم. سارا داشت نقشه‌ای برای یه بازی
جدید می‌کشید و نیما یه مشت بادام توی دستش
بود.

رزا (با چشمای برق زده):

«هی بچه‌ها! یه مسابقه شیطونی بذاریم؟ هرکی
بیشتر بتونه مامان‌ها و باباها رو گول بزنه،
می‌بره!»

سارا (با لبخند):

«تو همیشه این ایده‌ها رو داری رزا. ولی
خب، قبول! من که حاضرم!»

نیما (با صدای بلند):

«حله! منم شرکت می‌کنم. هرکی برنده بشه،
باید جایزه بده!»

شروع کردیم به برنامه‌ریزی. من خیلی
شیطون بودم، همیشه دنبال راهی برای
خرابکاری کوچولو و فرار از دست
بزرگ‌ترها.

ورود مهمان‌ها: خانواده دوست قدیمی حاج
نادر

یه روز که داشتیم برای شام آماده می‌شدیم،
بابابزرگ گفت قراره مهمون‌هایی بیان. خانواده
دوست قدیمی‌ش، اونایی که همیشه تو قصه‌ها
شنیده بودم: کیان و خواهرش لاله.

حاج نادر:

«رزا، فردا مهمون داریم، یادت باشه مودب
باشی!»

رزا (با نیشخند):

«باشه بابا، مودب‌تر از همیشه!»

اما نمی‌دونستم قراره چقدر این مهمونی همه
چیز رو بهم بریزه...

روز مهمونی و اولین دیدار

وقتی کیان و لاله رسیدن، من هنوز کیان رو
ندیده بودم. لاله دختر آرام و مهربونی بود، با
موهای بلند و چشمای نرم. اما کیان... اون
نبود. گفته بودن سر کارشه و نمی‌تونه بیاد.

لاله (با لبخند به من):

«رزا، دلت می‌خواد بعداً کیان رو ببینی؟»

رزا (با شیطنت):

«آره، شنیدم این کیان خیلی جدیه، دلم می‌خواد

ببینم چقدر جدیه!»

همون روزها بود که من و لاله کلی با هم

دوست شدیم. اون بهم از زندگی‌شون و

کارهای کیان گفت، اما هیچ چیزی درباره
خودش نگفت.

شب‌نشینی و رازهای پنهان

شب که همه دور هم جمع شده بودیم، من و
لاله یه گوشه نشستیم و حرف زدیم.

لاله (با نگاهی غمگین):

«رزا، کیان یه راز داره که فقط من می‌دونم.

ولی نمی‌تونم هنوز بگم.»

رزا (با کنجکاوی):

«چی شده؟ نمی‌خوای بهم بگی؟»

لاله:

«زمانش که برسه، خودت می‌فهمی...»

و این طوری بود که یه راز توی دل این
خانواده تازه شروع به شکل گرفتن کرد...

شیطنت‌های عید

عید توی ویلا پر بود از خنده و شیطنت‌های
من. یه بار که همه داشتن آشپزی می‌کردن،
من یه تیکه نون برداشتمو گذاشتم توی کیسه
آرد!

مادر رزا (با تعجب):
«رزا! تو باز چه کار کردی؟!»

رزا (با لبخند معصومانه):
«من؟ هیچی! فقط می‌خواستم کمی آشپزخونه
رو بامزه‌تر کنم!»

همه خندیدن و عید واقعاً حال و هوای خاصی داشت.

روز دوم عید — دزدی نون و دعوای
آشپزخونه

صبح روز دوم، همه داشتن توی آشپزخونه
مشغول درست کردن صبحونه بودن. من اما به
نقشه‌ی شیطونانه داشتم.

رزا (با نیشخند):
«یه کاری می‌کنم که آشپزخونه تبدیل به جنگ
بشه!»

رفتم سراغ نون‌های تازه که توی سبد بودن،
سریع یه دونه قاپیدم و بردم توی اتاقم. بعد
شروع کردم به خوردنش.

مامان نسرین (با صدای بلند از آشپزخونه):

«رزا! تو نون رو برداشتی؟ مگه نگفتم دست
نزن؟»

رزا (از پشت در اتاق، با لحن معصوم):
«من؟ من که نمی‌دونم چی می‌گی!»

اما مامان بی‌خیال نشد و رفت دنبال من.

فرشاد (بابای رزا، از آشپزخونه داد زد):

«نسرین جون، آروم باش! دخترم داره بازی
می‌کنه!»

رزا (با صدای بلند):
«بابا جون، من فقط یه تیکه نون خوردم، خیلی
کوچیک بود!»

همه خندیدن و دعوا که تموم شد، من رفتم کنار
پنجره نشستم و فکر کردم چطوری می‌تونم یه
بازی جدید راه بندازم.

ورود کیان به ماجرا

بعد از ظهر همون روز، بالاخره کیان از سر
کار برگشت. وقتی وارد شد، همه ساکت شدن.
من برای اولین بار چشم تو چشمش شدم.

کیان پسر خوش تیپ و جدی ای بود، با موهای
تیره و چشمای عسلی. ولی یه چیزی توی
نگاهش بود که منو کنجکاوتر کرد.

لاله (با لبخند به من):

«رزا، این کیانه... باید باهاش خوب رفتار
کنی.»

#تاوان_خیانت

part2#

رزا (با یه اخم ظریف):

«می بینم که خیلی جدیه. حواسم به خودمه!»

اولین برخورد رزا و کیان

کیان نزدیک من اومد و گفت:

کیان (آرام و با احترام):

«سلام رزا. شنیدم خیلی شیطونی، امیدوارم
اذیت نکنیم.»

رزا (با خنده شیطونانه):

«سلام! اذیت؟ نه! فقط یه کم خرابکارم، قول
می‌دم اذیت نکنم... زیاده!»

کیان لبخند زد و من حس کردم این شروع یه
ماجرای جدید و عجیب توی زندگی منه.

شب نشینی خانوادگی

شب همه دور هم جمع شدیم، پای آتش
کوچیکی که توی حیاط روشن کرده بودن. من
و سارا و نیما دوباره نقشه کشیدیم برای
شیطنت‌های فردا.

رزا (با هیجان):
«پس فردا می‌خوام یه سورپرایز برای کیان
بزنم. باید ببینه که من کی‌ام!»

سارا:
«اما مراقب باش رزا، کیان آدم جدیه!»

رزا:

«آدم جدی یعنی چی؟ یعنی بازی نکردن؟ نه
جانم، من خودم بازیگر حرفه‌ای‌ام!»

روز سوم عید — دزد بازی‌های رزا و جنجال
ویلا

صبح که بیدار شدم، هوا پر از بوی گلاب و
عطر بهار نارنج بود. همه داشتن کمکم از

خواب پا می‌شدن و آماده می‌شدن برای
صبحونه.

رزا (با خنده شیطونانه):
«امروز باید یه کاری بکنم که همه یادش
بمونه!»

رفتم سمت باغچه و شروع کردم به کندن خاک
زیر گلدون‌های بابابزرگ حاج نادر. یه عالمه
کرم و مورچه پیدا کردم و ریختم توی
کفش‌های عمو فرهاد که گوشه حیاط بود.

عمو فرهاد (وقتی کفش‌هاشو پوشید و جیغ
زد):

«ای وای! این چیه تو کفشم؟! رزا کی این
کارو کرد؟»

رزا (با خنده مکارانه):
«اون یکی خرابی که تو باغچه کردی بهتر
بود؟!»

همه خندیدن و گفتن که عید امسال

#تاوان_خیانت

part3#

شب سینمایی و فیلم «اهزار روح» توی ویلا

شب شد و همه تصمیم گرفتن توی سالن بزرگ
ویلا فیلم ببینن. لاله پیشنهاد داد که یه فیلم
ترسناک ببینیم تا هیجان بیشتر باشه. همه اول
مخالفت کردن، ولی وقتی اسم فیلم «اهزار
روح» رو شنیدن، کنجکاو شدن.

رزا (با لحن شیطون):

«هه! می‌خوام ببینم کی از ترس جیغ می‌زنه!»

همه جمع شدیم، کیان و لاله کنار هم نشستن،
عمو فرهاد یه کم کلافه بود ولی بخاطر جو
خونوادگی تحمل کرد. من هم که منتظر بودم
ببینم کی اولی هست که دستشو می‌گیره و جیغ
می‌زنه.

شروع فیلم و فضا تاریک شد. من که خیلی
حواس جمع نبودم، یهو صدای ناگهانی از فیلم
باعث شد نیما از جاش بپره و یه تیکه
پاپکورن تو صورتش پاشیده بشه.

نیما (با خنده):

«رزا این تو بودی که جیغ کشیدی؟»

رزا (با نیشخند):

«نه بابا! من که حرفه‌ای‌ام! ولی خب، یه کمی
حس کردم باد سرد اومد رو گردنم!»

هر لحظه فیلم پیش می‌رفت، یه نفر بیشتر
می‌ترسید. کیان که خیلی جدی نشسته بود،
ناگهان از یه صحنه پرجنب و جوش یکم
دستشو تکیه داد و گفت:

کیان:

«اینا که خیلی مسخره‌ست!»

ولی وقتی فیلم تموم شد، همه با هم خندیدیم و بعضی‌ها اعتراف کردن که قلبشون تند زد.

صبح بعد از فیلم — معمای اتاق قفل شده

صبح که بیدار شدیم، متوجه شدیم یکی از اتاق‌های ویلا قفل شده بود و کلیدش گم شده بود. من سریع گفتم:

رزا:

«آهان! معلومه کی اینکارو کرده!»

سارا:

«چی شده رزا؟»

رزا (با خنده):

«یه خرابکاری جدید! بزن بریم بگردیم کلیدو پیدا کنیم!»

همه رفتیم دنبال کلید، اما وسط راه متوجه شدیم
لاله گوشه‌ای نشسته و کلی قهقهه می‌زنه.

لاله (با شیطنت):

«من کلید رو قایم کردم، می‌خواستم یه بازی
راه بندازم!»

رزا:

«لاله! نگو راست می‌گی! پس من چند ساعت
گرفتار بودم؟!»

همه دوباره خندیدن و این بازی شروع شد تا
هر کس بتونه کلید رو پیدا کنه.

راز کوچیک سارا

یه روز که داشتیم کنار حوضچه ویلا نشسته
بودیم، سارا یه کمی جدی شد و بهم گفت:

سارا:

«رزا، من یه چیزی بهت بگم؟»

رزا (با نیشخند):

«حالا که جدی شدی، باید بگی!»

سارا:

«من از بچگی همیشه دلم می‌خواست یه روز
بزرگ شم و یه وکیل معروف بشم، مثل تو!»

رزا (با لبخند پهن):

«خب، تو که هم‌تیمی منی، پس باید تمرین
کنیم! من شیطان ولی تو جدی، با هم خوبیم!»

از اون روز، یه قرار شد هر روز بعد از
ظهر، کنار هم درس بخونیم و درباره آینده‌مون
حرف بزنیم.

کیان و یه راز عجیب

یه روز که داشتم توی حیاط راه می‌رفتم،
ناگهان کیان اومد کنارم و گفت:

کیان (با لحن رازآلود):
«رزا، یه چیزی هست که باید بدونی...»

رزا (با چشم‌های گرد):
«چی شده؟ بگو دیگه!»

کیان:

«گذشته من یه جورایی پیچیده‌ست... یه
داستانی هست که باید وقتی وقتش رسید برات
تعریف کنم.»

رزا:

«همه چی رو بهم بگو، من شنونده‌ام!»

ولی کیان فقط لبخند زد و گفت که صبر کن تا
زمانش برسه.

#تاوان_خیانت

part4#

گردش تو روستای شکفت

صبح زود بیدار شدیم، هوا خنک و پر از بوی
خاک نم‌خورده بود. هوای تازه و صدای
پرنده‌ها آدم رو از خواب سنگین درمی‌آورد.

رزا (با لبخند شیطونانه):

«بچه‌ها، آماده‌اید برای یه روز حسابی
ماجراجویی؟ من که الان یه عالمه انرژی
دارم!»

لاله خندید و گفت:
«رزا! مثل همیشه پر از شیطنتی! اما خب،
اینجا جای خوبیه واسه خرابکاری‌های
کوچیک.»

کل خانواده و دوستان رفتیم وسط روستا.
کوچه‌های باریک با خونه‌های سنگی و گل‌های
رنگارنگ دور و برش پر شده بود. مردم

مهربون روستا بهمون سلام می‌دادن و ما هم با
لبخند جواب می‌دادیم.

یه زن پیر با چادر گل‌گلی اومد جلو و با لهجه
شیرین گفت:

«خوش آمدید عزیزان. اگه دنبال چیزای
خاصین، حتما به چشمه سلامت سر بزنید. آبش
شفاست.»

چشمه سلامت و دیدنی‌های اطراف

رفتیم سمت چشمه سلامت، آب زلال و سرد از
دل زمین می‌جوشید. کنار چشمه، درخت‌های
بلند سایه‌انداز بودن و صدای آب آرامش
می‌داد.

رزا (با هیجان):

«حس می‌کنم اینجا یه جوری انرژی مثبت
داره، انگار همه درد و دل‌ها رو می‌شوره.»

کیان که کمی جدی‌تر بود، گفت:

«آره، اینجا همیشه برای من یه جای خاص
بوده.»

لاله هم اضافه کرد:

«حالا که این قدر خوبه، بریم سمت کوه سلامت. شنیدم یه قلعه قدیمی اونجا هست.»

کوه سلامت و قلعه‌ی اسرارآمیز

پیاده‌روی به سمت کوه سلامت شروع شد. راه خاکی و پر از سنگ‌ریزه بود، اما چشم‌اندازش

بی‌نظیر بود. هوای تازه و مناظر کوهستانی
دل هر کسی رو می‌برد.

وقتی به قلعه رسیدیم، من و لاله دست در
دست، وسط حیاط قدم زدیم. دیوارهای سنگی
بلند و قدیمی که پر از خزه و شکاف بود، یه
حس عجیب می‌داد.

رزا (با کنایه):

«آقا کیان، تو چرا انقدر جدی‌ای؟ یه بارم بخند
دیگه!»

کیان نیشخندی زد و گفت:

«باشه، باشه، ولی اینجا خیلی جدیه. انگار
داستان‌های قدیمی توی هوا پخش شده.»

لاله گفت:

«آره، کلی قصه‌سرا داریم اینجا. هر دیوار یه
داستان داره.»

شب و دورهمی پای آتش

شب که شد، کنار آتش نشستیم. صدای خش
خش چوب‌ها و بوی دود جنگلی همه رو دور
هم جمع کرده بود.

رزا (با صدای بلند و شاد):
«بیاید بازی کنیم! هر کی یه راز از خودش
بگه.»

کیان خندید و گفت:
«من اول شروع می‌کنم...»

داستان‌ها و خنده‌ها تا دیروقت ادامه داشت و
من با کلی انرژی و شیطنت دنبال فرصتی

بودم که داستان‌های بیشتری از زندگی آدم‌ها
بشنوم و خودم هم کلی خرابکاری کنم!

#تاوان_خیانت

#part5

قلعه شکفت و رازهای کنار امامزاده

قلعه شکفت، یه قلعه‌ی قدیمی سنگی و آجریه
که کنار امامزاده‌ی روستا قرار گرفته. این
امامزاده خیلی قدیمیه و مردم محلی بهش
احترام زیادی می‌ذارن. می‌گن قبلاً محل تجمع

و پناهگاه مردم بوده، مخصوصاً تو روزهای
سخت و جنگ‌ها

رزا (با کنجکاوی):

«شنیدم این قلعه همیشه یه جور حس عجیب و
غریبی داره. انگار هر سنگش حرفی واسه
گفتن داره.»

یکی از پیرمردهای روستا بهمون گفت:
«اینجا جاهای مخفی داره که خیلی‌ها حتی
نمی‌دونن، تونل‌هایی که زیر زمین کشیده شده
و به جاهای دیگه وصل می‌شده.»

لاله:

«وااای! یعنی شاید راه فرار بوده؟»

پیرمرد (با صدای رازآلود):

«آره دخترم، این قلعه از زمان‌های خیلی دور

ساخته شده. می‌گن خیلی از جنگ‌ها و

ماجرای بزرگ اینجا رقم خورده.»

امامزاده کنار قلعه هم یه جای مقدسه که مردم

هر هفته میان واسه حاجت گرفتن. کلی شمع و

گل گذاشته بودن و بوی عود همه جا رو گرفته

بود.

کیان (با احترام):

«این دو تا، قلعه و امامزاده، مثل دو نگهبان
قدیمی روستا هستن که از سال‌ها قبل مراقب
مردم بودن.»

وقتی روی دیوار قلعه نشستم، دستم رو گذاشتم
روی سنگ سرد و گفتم:
«شاید رازهای زیادی زیر این سنگ‌ها
خوابیده...»

تو ذهنم هزار تا سوال رژه رفت: چه رازهایی
تو این قلعه هست؟ اون تونل‌ها کجا می‌رسن؟
چرا همیشه حس می‌کنم یه چیز بزرگتر از
خودمون اینجا جریان داره؟

#تاوان_خیانت

#part6

کوهنوردی به سمت قلعه‌ی کوه سلامت

صبح زود، آفتاب تازه داشت از پشت کوه‌های
شکفت می‌زد که من، لاله، کیان و چند تا از

عمو و عمه‌ها، کوله‌پشتی‌ها رو بستیم و راهی
کوه سلامت شدیم. هوا خنک بود و بوی خاک
نم‌خورده و سبزه‌های وحشی همه جا پیچیده
بود.

رزا (با شیطنت):

«اِ بچه‌ها، فکر می‌کنین من که بی‌حرکت
بمونم؟ همین اول راه یه خرابکاری می‌کنم!»

لاله خندید:

«آره رزا، ولی قول بده این بار گردن
نمی‌گیری!»

کیان هم با لبخند:
«بس کنین این دو تا! بزارین راه بریم.»

مسیر پر از سنگ و ریشه‌های درخت بود. هر
چند دقیقه یه بار من یه جای سنگی رو انتخاب
می‌کردم که ازش بی‌رم، یا یه شاخه رو
می‌شکوندم تا صدای خرخر در بیاد. البته
گردن نمی‌گرفتم؛ فقط یه ذره شیطونی.

بعد از حدود دو ساعت پیاده‌روی، رسیدیم به
تپه‌ای بلند که از اونجا همه‌ی روستا زیر پای
ما بود. منظره‌ای که نفس آدم رو بند می‌آورد.

رزا (با نفس نفس زدن ولی پر انرژی):
«ببینین بچه‌ها! این کوه سلامت مثل نگین
روستامه. هر کی اینجا نیاد انگار یه چیز
بزرگ رو از دست داده.»

کیان گفت:
«شنیدی که می‌گن اینجا از قدیم یه قلعه بوده،
نه؟»

لاله اضافه کرد:

«آره، هنوز بقایای دیوارهایش معلومه. خیلی‌ها می‌گن اون قلعه یه‌جورهایی رازهای بزرگ خانواده‌های قدیم رو تو خودش پنهون کرده.»

یه دفعه صدای باد وزید و برگ‌های خشک روی زمین رقصیدن، حس عجیبی به همه داد.

رزا (با خنده‌ی کمی شیطنت‌آمیز):
«فکر کنم این کوه فقط طبیعت نیست، یه عالمه داستان و راز تو دلش داره!»

تو برگشت راه، تصمیم گرفتیم یه کمپ
کوچیک بزنیم، کنار یه چشمه آب زلال. آتیش
روشن کردیم، دورش نشستیم و شروع کردیم
به گفتن قصه‌های قدیمی.

کیان (با صدایی نرم):
«می‌دونید؟ من همیشه وقتی اینجا میام، حس
می‌کنم یه چیزی فراتر از زمان و مکان اینجا
وجود داره.»

لاله:
«شاید اون رازها همون طلسم‌ها و داستان‌هایی
باشن که پدر بزرگ رزا بهشون اشاره کرده
بود.»

همون موقع، من با لبخند گفتم:
«باشه بچه‌ها، فردا قراره ماجرای تازه‌تری
شروع بشه. منتظر باشین!»

#تاوان_خیانت

part7#

ماجرای تازه؛ نامه‌ی ناشناس و رازهایی که
نمی‌شد پنهان بمونه

صبح روز بعد، وقتی آفتاب تازه داشت از
پشت کوه سلامت می‌تابید و پرنده‌ها توی
شاخه‌ها آواز می‌خوندن، من داشتم کنار چشمه
آب می‌خوردم که یه نامه‌ی سفید و تا شده افتاد
تو دستم.

با دستای لرزون بازش کردم؛ هیچ امضایی
نداشت، فقط چند خط نوشته بود:
«رزا، تو تنها کسی هستی که می‌تونه این راز
رو بفهمه. مراقب اطرافت باش...»

گوش‌هام داغ شده بود، قلبم تند می‌زد.

کیان و لاله که کنارم بودن، منو با نگاه
پرسشیشون دیدن.

کیان (با نگرانی):
«چی شده رزا؟ این نامه چی نوشته؟»

رزا (با نیشخند شیطونی):
«آهان، یه معمای تازه داریم! حتما یه بازی
شروع شده که باید بازیش کنیم.»

لاله گفت:
«ولی این چیزا جدیه رزا. باید بفهمیم کی
فرستاده.»

همون لحظه، صدای خش خش برگ‌ها از
پشت درختا اومد و یه سایه سریع رفت.

رزا (با هیجان):

«دیدین؟! یه نفر ما رو داره زیر نظر می‌گیره.
من این بازی رو دوست دارم!»

از اون روز به بعد، ماجراهای عجیب و
غریب شروع شد. هر قدم که برمی‌داشتیم، یه
راز جدید پیدا می‌شد؛ رازهایی که مربوط به
قلعه شکفت، خانواده کیان و طلسم‌های قدیمی
بود.

#تاوان_خیانت

part8#

راز نامه‌ی پنهانی

اون روز وقتی نامه رو باز کردم، انگار دنیام
یه جوری شد. هیچ کس نفهمید که دارم چی
می‌خونم. حتی کیان و لاله هم هیچ چیزی حس
نکردن.

دستمو گذاشتم روی قلبم، چون نوشته‌ها انگار
مستقیم به درونم نفوذ می‌کردن. یه حس عجیب
و غریب، هم ترسناک هم کنجکاو.

از اون به بعد، هر بار تو خلوت خودم
می‌رفتم، نامه رو می‌خوندم و فکر می‌کردم این
پیام یعنی چی؟ کی فرستاده؟ و چرا فقط من
باید بفهمش؟

تو جمع و میان دوستا و خانوادم، مثل همیشه
پرجنب و جوش و شیطون بودم، ولی توی دلم

یه دنیا راز و سوال بود که هیچ کس
نمی‌دونست.

یه شب که تنها بودم، توی اتاقم نشستم و به
دیوار نگاه کردم. حس کردم یه صدایی
می‌خواد بهم بگه: «رزا، بهش گوش کن...»

ولی هیچ کس جز خودم این صدا رو نشنید.

#تاوان_خیانت

part9#

حقیقت پشت نامه‌ی پنهانی

چند روز بعد از پیدا شدن نامه، یه اتفاق عجیب افتاد. وقتی داشتم توی حیاط ویلا قدم می‌زدم، چشمم افتاد به یه دفترچه قدیمی که زیر یه سنگ بزرگ نیمه‌دفن شده بود.

دفترچه پر از نوشته‌ها و نقاشی‌های عجیب بود؛ انگار کسی سال‌ها پیش رازهای بزرگی رو توش نوشته بود.

وقتی صفحه‌هاش رو ورق زدم، به یه قسمت رسیدم که اسم "هانا" روش بود، همون دختری

که کیان چند سال پیش عاشقش بود و ناگهان
رفت روسیه.

نوشته‌ها پر از حرف‌هایی درباره طلسم‌ها،
دعاها و افسون‌هایی بود که یه زن رمال قدیمی
روی خانواده‌ها گذاشته بود.

یکی از یادداشت‌ها این جمله رو داشت:
"آن طلسم مرگ، گلی است که در قلب عاشق
شکوفا می‌شود و خون می‌بارد، تا وقتی که
عشق رد شود یا تسلیم."

قلبم تند تند زد، یاد حرفای حاج نادر افتادم و
داستان تلخ گذشته‌ی کیان و هانا.

تو خلوت خودم تصمیم گرفتم این دفترچه رو
مخفی کنم و فقط خودم بخونمش. نمی‌خواستم
کسی بترسه یا غصه بخوره.

اما هر چی بیشتر می‌خوندم، بیشتر حس
می‌کردم این راز، ربط عجیبی به خودم و
زندگی پیش رو داره.

#تاوان_خیانت

part10#

روزمرگی‌های رزا: شیطونی‌های بی‌پایان

صبح که چشمامو باز می‌کنم، اولین فکری که
به سرم می‌زنه اینه که امروز باید یه کاری
بکنم که همه رو یه کم به هم بریزم!
نه که آدم خرابکاری باشم، ولی خب...
شیطونم، قبول!

یه روز یادمه که تو خونه، مامانم داشت
حسابی به خاطر کارای خونه غر می‌زد و منم
تصمیم گرفتم یه جور جواب بدم.

رزا (با نیشخند):

«مامان، ببین من اگه نباشم این خونه همین
جوری تمیز می‌مونه؟ نه که من خرابکاری
کنم‌ها، فقط... به قول خودتون، یه کم شیطونم!»

مامان که داشت ظرف می‌شست، یه نگاهی بهم
انداخت و گفت:

«شیطونی خوبه، ولی گردن گرفتن خرابکاری
نه!»

هر روز تو مدرسه و تو خونه یه ماجرای تازه
بود. مثلاً یه بار با دختر عموها و پسر عموها

رفتیم پارک، منم یه جعبه پر از آبپاش برده
بودم و حسابی همه رو آب پاشیدم.
همه از خنده رودهبر شده بودن، ولی من گردن
نمی‌گرفتم!

لاله هم همیشه می‌گفت:
«رزا تو شیطان‌ترین دختر روستا هستی، ولی
هیچ‌وقت گردن نمی‌گیری!»

با این که همه فکر می‌کنن شیطونی‌هام
بی‌خطره، ولی بعضی وقت‌ها این شیطونی‌ها
باعث می‌شه آدم‌ها بیشتر به هم نزدیک بشن.

کیان که همیشه سعی می‌کنه کنترلش کنه، یه
بار گفت:

«رزا تو یه جور انرژی مثبت، هر چی
شیطون باشی، خب اینم یه جور جذابیت
داره!»

پس تو هر روز، از مدرسه گرفته تا
دوره‌های خانوادگی و حتی تو کوه‌نوردی و
ویلا، من همون رزا هستم که هیچ وقت ساکت
نمیشه و همیشه دنبال یه ماجرای تازه و یه
شیطونی جدید!

#تاوان_خیانت

part11#

شیطونی رزا: نقشه‌ی آبپاشی تو پارک

یه روز که رفتیم پارک با دخترعموها و
پسرعموها، من یه جعبه بزرگ پر از آبپاش
برداشتم.

می‌خواستم همه رو حسابی خیس کنم!

همه داشتن توی چمن‌ها بازی می‌کردن که من
یواشکی نزدیک کیان شدم و ناگهان یه آبپاش
کامل ریختم روش!

کیان (با شوکه شدن):

«رزا! تو دیوونه‌ای یا چی؟! چرا منو آبپاش کردی؟»

رزا (با خنده):

«آره دیوونم! نمی‌خوای یه کم خیس بشی؟»

بعد سریع به سمت لاله دویدم و اونم رو خیس کردم. همه شروع کردن به دویدن و فرار کردن، ولی من همیشه یه قدم جلوتر بودم!

دختر عموها و پسر عموها هم از خنده روده‌بر
شده بودن، ولی همه می‌دونستن که من
هیچ وقت گردن نمی‌گیرم.

لاله (با خنده):

«رزا، تو همون شیطونی که هیچ وقت
نمی‌خوای قبول کنی خرابکاری می‌کنی!»

اما من فقط گفتم:

«آدم باید یه کم زندگی رو رنگی‌تر کنه
دیگه!»

کیان هم تو دلش خندید، هرچند سعی کرد بگه
جدی تر باش، ولی می‌دونست که من بدون این
شیطونی‌ها، خیلی خسته‌کننده‌ام.

#تاوان_خیانت

part12#

روایت آرش؛ پسر عمو و دل عاشق

«اولین بار که رزا رو دیدم، فکر نمی‌کردم
همچین دختری باشه. همیشه فکر می‌کردم رزا
جدی و بی‌خیاله، اما وقتی یه بار توی باغچه‌ی

پشت ویلا دیدمش که داشت با اون
شیطونی‌های خاصش کلاغ بازی درمی‌آورد،
حس کردم دنیام رنگ گرفت.

رزا یه انرژی عجیب داشت، یه جور شور و
شوق که نمی‌شد ازش دور شد.

یه روز که داشتیم توی حیاط می‌نشستیم، رزا
یه خنده‌ی شیطونانه کرد و گفت:
«آرش، تو چرا انقدر اخم می‌کنی؟ بیا یه کم
بخند.»

من که دل تو دلم نبود، جواب دادم:

«آخه رزا، توی این خانواده همه خیلی جدی هستن، تو تنها کسی هستی که می‌تونه بخنده.»

رزا به نگاه عمیق بهم کرد و گفت:
«می‌خوای بدونی راز من چیه؟ زندگی کوتاهه، باید حسابی شیطونی کرد!»

از اون روز به بعد، من هر روز بیشتر عاشق اون شیطونی‌های رزا می‌شدم.

البته نمی‌خوام بگم رزا بی‌گنااهه، چون اون همیشه می‌گه خرابکاری نکردم، ولی همه می‌دونن که تقصیر کارهای خرابکارانه همیشه به گردن رزا می‌فته!

ولی این خرابکاری‌ها یه جوری شیرین بودن
که نمی‌شد از رزا دل کند.

#تاوان_خیانت

part13#

روایت آرش؛ دلبستگی‌های مخفی

«نمی‌دونم چرا، اما هر بار که رزا رو
می‌بینم، دلم یه جور خاصی می‌لرزه. اون

شیطونی‌هاش، اون خنده‌هاش، یه جوری باعث
می‌شه نتونم راحت باشم.

با خودم می‌گم: «آیا یه پسر عمو حق داره به
دختر عموش این‌طوری فکر کنه؟»

اما خب، هیچ‌وقت این حرف‌ها رو به کسی
نزدم. حتی به خود رزا!

یه بار دیدم داره با اون شیطونی‌های همیشگیش
وسط حیاط ویلا بازی می‌کنه. دلم می‌خواست
بهش بگم چقدر دوست دارم اون لحظه‌ها رو
باهاش باشم.

ولی به جای این که اعتراف کنم، فقط لبخندی
زدم و گفتم:

«رزا، تو همیشه شور و هیجان زندگی ما
هستی.»

رزا هم با همون شیطونی همیشگیش جواب
داد:

«آره، ولی حواست باشه که خرابکاری هام رو
گردن نمی گیرم ها!»

من فقط خندیدم و فهمیدم که دلم داره کم کم تو
دست های این شیطونی جا می گیره.»

#تاوان_خیانت

part14#

شروع مدرسه بعد از عید

صبح زود بود و من، رزا، با چشمای
خواب‌آلود و دلم پر از انرژی شیطونی، آماده
می‌شدم برای رفتن به مدرسه. کیفمو برداشتم و
تو راه هم به نقشه‌های جدیدم فکر می‌کردم.

وقتی رسیدم مدرسه، همه نگاه‌ها به جوری به
من بود. انگار همه منتظر بودن که ببینن
امروز چه شیطونی‌ای ازم در میاد.

دوست رزا، سارا:

«رزا! نکنه دوباره بخوای یه کاری بکنی که
همه رو غافلگیر کنی؟»

رزا (با خنده):

«آره، قرار نیست که همه چیز بی‌هیجان
باشه!»

تو کلاس، معلم داشت درس می‌داد که من
بی‌اختیار یه شوخی کردم و کل کلاس ترکوند
از خنده. البته معلم یه نگاهی بهم کرد که یعنی

مواظب باش، ولی خب، شیطونی دست از
سرم برنمی‌داشت.

بعد از مدرسه، با چند تا از دوستانم رفتیم کافه
نزدیک مدرسه. اونجا دوباره شروع کردم به
تعریف کردن ماجراهای عید و شیطونی‌هام.

دوست رزا، نرگس:

«رزا، تو همیشه یه داستان جدید برای گفتن
داری!

رزا:

«آره، زندگی بدون هیجان که بی‌معنیه!»

اما در دل من یه حس جدید هم بود؛ حس اینکه شاید کیان رو بعد از این همه مدت دوباره ببینم و اون ماجرای نامزدیمون رو بیشتر بفهمم.

#تاوان_خیانت

part15#

بعد از اون روز تو کافه، روزای مدرسه شروع شد به یه جور جدید پرهیجان‌تر. من که همیشه دنبال یه بهونه بودم تا یه کم قاطی بازی کنم، این بار هم دست به کار شدم.

یه روز وسط کلاس زبان، معلم داشت ازمون
امتحان می‌گرفت. همه استرس داشتن و قلم تو
دستشون می‌لرزید. منم به جاش شروع کردم به
نوشتن یه یادداشت کوچیک واسه مهسا.

مهسا که کنارم بود، یهو چشمک زد و یه لبخند
شیطونی زد. منم ادامه دادم و یادداشت رو دادم
دستش.

یادداشت رو باز کرد و شروع کرد به خندیدن
آروم. معلم هم که داشت حواسش به تخته بود،
نفهمید چی شد.

یه کم بعد، سارا که کنار ما نشسته بود گفت:
«رزا! تو همیشه وقتی باید جدی باشی،
خرابکاری می‌کنی!»

من با لبخند جواب دادم:
«خب، زندگی بدون شیطونی که شور و حال
نداره!»

وقتی زنگ تموم شد، ما رفتیم تو حیاط و
شروع کردیم به شوخی و بازی کردن.

بچه‌های دیگه هم جمع شدن و کلی خنده راه
افتاد.

نرگس گفت:

«رزا، تو یه جور انرژی داری که کل مدرسه
رو زنده می‌کنی!»

منم گفتم:

«خوبه که اینطور حس می‌کنید، وگرنه
حوصله‌مون سر میره!»

اما همچنان یه چیزی تو دلم بود. حس می‌کردم
کیان کجاست و چرا دیگه خبری ازش نیست.

#تاوان_خیانت

#part16

کیان:

«نوید، راستش این چند وقت مثل یه سرباز
جنگیدم، اما دیگه خسته شدم. شرکتمون داره
تو بحران غرق میشه. پروژه‌ها عقب افتادن،
پول نیست، و مشتری‌ها همه عصبانی‌ان.»

نوید (با نگرانی):

«کیان، باید یه کاری بکنی. این وضع ادامه پیدا کنه، همه چی از دست میره.»

کیان:

«می‌دونم، ولی نمی‌دونم از کجا شروع کنم. فشارها زیاده، احساس می‌کنم دارم کم میارم.»

نوید:

«باید یه برنامه جدی بریزی. شاید بهتره با یه مشاور مالی صحبت کنی یا سرمایه‌گذار جدید پیدا کنی.»

کیان:

«آره، چند بار به این فکر کردم، ولی
نمی‌خوام ضعف نشون بدم. به خصوص رزا
رو... نمی‌خوام ناراحت بشه.»

نوید:

«رزا یه آدم قویه، کیان. اگه بدونه چی
می‌گذره، می‌تونه کمکت کنه.»

کیان (با آهی):

«شاید حق با تو باشه. ولی الان همه چی
پیچیده‌ست.»

این گفت‌وگوها نشون میده که کیان تحت فشار
زیادیه، اما هنوز تلاش داره اوضاع رو کنترل
کنه.

#تاوان_خیانت

part17#

بعد کلی فکر و برنامه‌ریزی، کیان تصمیم
گرفت یه راه‌حل جدی برای نجات شرکتش پیدا

کنه. یه روز که داشت با دوست صمیمیش نوید
حرف می‌زد، گفت:

«نوید، به یه فکر افتادم. بابای رزا که تو کار
و تجارت حرفه‌ایه، چرا نریم پیشش و ارزش
کمک نگیریم؟ شاید بشه باهاش شریک بشیم و
شرکت رو نجات بدیم.»

نوید گفت:

«ایده خوبیه، بابای رزا همیشه آدم باتجربه‌ای
بوده. ولی باید خوب مذاکره کنید که کسی
سودش ضربه نخوره.»

کیان با امید گفت:

«آره، باید یه طرح خوب آماده کنم و باهاش
حرف بزنم. دیگه نمی‌تونم یه‌تنه بار این همه
مشکل رو به دوش بکشم.»

بعد کیان رفت سراغ بابای رزا، حاج فرشاد،
که مردی باوقار و پرنفوذ تو دنیای تجارت
بود. وقتی کیان ماجرا رو براش توضیح داد،
حاج جمشید کمی فکر کرد و بعد گفت:
«کیان، هر کمکی از دستم بر بیاد انجام می‌دم،
ولی باید بدونی شریک شدن یعنی
مسئولیت‌های جدید. باید همه چیز شفاف
باشه.»

کیان جواب داد:

«می‌دونم حاج آقا، آماده‌ام که با هم همکاری
کنیم و شرکت رو دوباره به روزهای خوبش
برسونیم.»

این شروع یه همکاری جدید بود که می‌تونست
سرنوشت شرکت کیان رو عوض کنه. هر دو
تلاش کردن، پروژه‌ها رو بازسازی کردن و به
دنبال سرمایه‌گذاری‌های جدید رفتن.

رزا از دور همه چیز رو دنبال می‌کرد و دلش
خوش بود که شاید بالاخره کیان بتونه
مشکلاتش رو پشت سر بذاره.

#تاوان_خیانت

part18#

کیان:

«آقا فرشاد، راستش اوضاع شرکت داغونه.
پروژه‌ها عقب افتادن، پول کم داریم، دارم
دیوونه میشم.»

فرشاد (با یه لبخند نصفه جدی):

«کیان جان، می‌دونم دنیای کار و تجارت
خرابه، ولی بگو ببینم برنامه‌ات چیه؟ می‌خواهی
منو شریکات کنی؟»

کیان (با یه کمی استرس):

«آره، واقعاً نیاز به کمک شما دارم. تجربه‌تون
خیلی بیشتره و می‌تونید شرکت رو نجات
بدید.»

فرشاد:

«باشه، ولی شریک شدن یعنی همه چی باید
شفاف باشه. نمی‌خوام بعد بفهمم پولاً دود
شده.»

کیان (با لبخند):
«قول میدم همه چی رو رو راست بگم. این
دفعه قراره درست و حسابی پیش بریم.»

فرشاد (با یه شوخی):
«خوبه، حالا ببینم چطوری می‌خوای جلوی
خرابکاری‌های قبلی رو بگیری.»

کیان:

«یه تیم قوی می‌سازم، قراردادها رو درست
می‌کنم و پروژه‌های عقب‌مونده رو سریع جمع
می‌کنم.»

فرشاد:

«آفرین! این حرفا رو دوست دارم بشنوم. بذار
ببینیم تونستی همه چی رو جور کنی.»

کیان (با انرژی):

«با هم می‌تونیم شرکت رو از خاکسترش
دوباره بسازیم.»

شروع همکاری‌ای که می‌تونست آینده شرکت
رو روشن کنه.

#تاوان_خیانت

part19#

چند روز بعد، کیان و فرشاد نشسته بودن تو
دفتر قدیمی شرکت. روی میز کلی کاغذ و

قرارداد بود. کیان داشت با نگرانی نگاهی به اسناد می‌انداخت و فرشاد با آرامش اما جدی، راهنمایی می‌کرد.

فرشاد:

«کیان، اول باید از ریشه شروع کنیم. قراردادها رو بازبینی کنیم، ببینیم کجاها می‌شه هزینه‌ها رو کم کرد. بعدش باید دنبال سرمایه‌گذار جدید باشیم.»

کیان:

«درسته، ولی پیدا کردن سرمایه‌گذار تو این شرایط خیلی سخته. خیلی‌ها از وضعیت بازار می‌ترسن.»

فرشاد:

«ما باید نشون بدیم که تیم قوی داریم و
برنامه‌ای روشن. من چند نفر رو می‌شناسم که
می‌تونن کمک کنن.»

کیان با اشتیاق گفت:

«فرشاد، واقعا ممنونم که کمک می‌کنی. بدون
شما شاید الان همه چی خراب شده بود.»

فرشاد لبخندی زد:

«کیان، تو هم باید تلاش کنی و دست از پا
خطا نکنی. این شراکت فقط وقتی موفق می‌شه
که هر دو طرف حسابی پای کار باشن.»

چند هفته بعد، با همکاری فرشاد و کیان،
وضعیت شرکت کم‌کم بهتر شد. پروژه‌ها
یکی‌یکی راه افتادن و کارمندا دوباره دلگرم
شدن. حتی کیان تونست چند قرارداد بزرگ
ببندد که امید تازه‌ای به شرکت داد.

اما هنوز به موضوع تو ذهن کیان سنگینی
می‌کرد: رزا.
او نمی‌خواست مشکلات شرکت رو به اون
نشون بده و همیشه سعی می‌کرد ظاهر قوی
داشته باشه.

یه روز که با نوید تو کافی شاپ بودن، نوید
گفت:

«کیان، بهتره رزا رو در جریان بذاری. اون
آدمیه که می‌تونه کنارت باشه.»

کیان مکث کرد و گفت:
«شاید حق با تو باشه... اما هنوز وقتش
نیست.»

قصه ادامه داره و کیان باید بین مسئولیت‌های
کاری و زندگی شخصیش تعادل پیدا کنه.

#تاوان_خیانت

part20#

یه روز صبح که کیان وارد دفتر شرکت شد،
همه جا پر از هیاهو و استرس بود. تلفن‌ها
پشت سر هم زنگ می‌زدن و تیم تلاش می‌کرد
پروژه‌ها رو سر وقت به نتیجه برسونه.

کیان نشست پشت میز و نگاهی به گزارش‌های
مالی انداخت. اوضاع اونطور که باید خوب
نبود. چند قرارداد بزرگ به دلیل مشکلات

مالی شرکت به تاخیر افتاده بود و رقبا
سنگین‌تر بازی می‌کردن.

کیان با صدای بلند گفت:

«بچه‌ها، این وضعیت غیر قابل قبوله! باید
فکری به حال نقدینگی کنیم. من با بابای رزا،
فرشاد، صحبت کردم. اون قول داده کمک کنه،
ولی ما هم باید سریع‌تر عمل کنیم.»

نوید که کنار کیان نشسته بود، گفت:

«من چند نفر از دوستان سرمایه‌گذار رو
می‌شناسم که می‌تونن وارد کار بشن. ولی باید
برنامه‌ای روشن و دقیق داشته باشیم.»

کیان سرش رو تگون داد:

«دقیقا. اونا دنبال ثبات و آینده هستن، پس ما باید نشون بدیم که مسیر رو می‌شناسیم و بلدیم کنترلش کنیم.»

فرشاد، که اون روز به دفتر آمده بود، اضافه کرد:

«کیان، من روی قراردادهای قدیمی کار می‌کنم تا ببینم کدام‌ها قابل تجدید یا اصلاح هستن. باید این کار رو جدی بگیریم.»

کیان به تیمش نگاه کرد و گفت:

«این شرکت فقط مال من یا تو نیست. مال همه‌مون هست. باید همه دست به دست هم بدیم.»

اما توی همه این مشکلات، کیان همچنان دلش پیش رزا بود. نمی‌تونست از فکر اون خارج بشه و همین باعث شده بود حتی گاهی تصمیم‌گیری‌هاش سخت‌تر بشه.

یه شب، وقتی تنها بود، دوباره فکرش رفت سمت رزا. زمزمه کرد:

«رزا، کاش می‌دونستی من چقدر دارم تلاش
می‌کنم که همه چی روبه‌راه بشه. کاش
می‌تونستم این بار سنگین رو باهات تقسیم
کنم.»

نویسنده مهسا

تاوان خیانت

□ تاوانِ خیانت □:

#تاوان_خیانت

part21#

📌 شهربازی - بعد از ظهر

صدای جیغ و خنده توی هوا پیچیده بود. رزا،
سارا، نرگس و یسنا داشتن از این بازی به اون
بازی می‌دویدن. لباس‌های رنگی، نوشیدنی‌های
یخ‌زده، بوی پاپ‌کورن و موزیک شاد،
شهربازی رو بهشت کرده بود.

رزا یه نوشابه‌ی گازدار برداشت و با لبخند
شیطونش گفت:

«بچه‌ها آماده‌اید بریم ترن هوایی؟ سارا، اگه
بالا جیغ بزنی فیلم می‌گیرما!»

سارا اخم کرد:

«تو فقط یه بار گوشی تو بیاری بالا، خودم
پرنت می‌کنم پایین!»

یسنا خندید:

«رزا امروز رسماً ترکونده. انگار نه انگار
تازه از تعطیلات برگشته‌ایم!»

رزا که پشت سر بقیه راه می‌رفت، یواشکی با
دستکش نرگس رو از پشت کشید، نرگس جیغ
کشید و چند نفر برگشتن نگاهش کردن.

نرگس:

«رزااااا! قسم می‌خورم یه روزی جبران
می‌کنم!»

رزا با صدای آهسته گفت:

«اون روز هیچوقت نمیاد چون من همیشه یه
قدم جلوتر ام!»

بعد از کلی بازی و خنده، نشستند روی
چمن‌های یه قسمت خلوت شهر بازی. خورشید
داشت غروب می‌کرد و هوا خنک شده بود.

سارا گفت:

«رزا، یه روزی از این شیطونیات خسته
نمی‌شی؟»

رزا شونه بالا انداخت:

«نه! چون زندگی با خنده قشنگ‌تره. آدم باید
خودش باشه. خودِ واقعی منم همینه. یه دختر
پرانرژی با یه عالمه نقشه‌ی بامزه!»

همون شب - خونه 

رزا برگشت خونه، خسته ولی پر از انرژی.
توی آینه نگاه کرد و زیر لب گفت:
«بعضی روزا مثل یه پیتزای داغ می‌مونه...
پر از مزه‌های عجیب و دوست‌داشتنی. امروز
هم یکی از همون روزا بود.»

#تاوان_خیانت

part22#

📌 صبح روز بعد - حیاط مدرسه

رزا با یه دونه شیرکاکائو و یه بسته بیسکویت
تو دستش، از در مدرسه وارد شد. چشم‌هاش
برق می‌زد، موهاشو دم‌اسبی بسته بود و با اون
نگاه شیطونش می‌خواست روز رو منفجر کنه.

رزا (با لبخند کش‌دار):

«خب خب خب... بچه‌ها حاضرید؟ امروز

روز شیطونی جدیده!»

نرگس (با نیشخند):

«وایای نه... رزا باز نقشه داره!»

یسنا:

«رزا تو اگه یه روز آروم باشی، ما نگران

می‌شیم.»

رزا (با لحن تئاتری):

«زندگی بی‌هیجان مثل چایی بی‌شکره. من

شیرین‌کننده رسمی این مدرسه‌ام!»

📌 زنگ دوم - کلاس ادبیات

معلم داشت درباره‌ی سبک شعر نیمایی حرف

می‌زد، که یهو صدای پیچ از ته کلاس بلند

شد. رزا داشت برای سارا روی کاغذ
کاریکاتور معلم رو می‌کشید. دماغ دراز، سبیل
چرخشی، یه کتاب تو دستش و چشم‌هایی که از
پشت عینک گرد شده بودن.

سارا با دیدن نقاشی از خنده منفجر شد.

معلم (با اخم):

«خانم کریمی؟ چیزی خنده‌داره که ما هم
بدونیم؟»

سارا (با ترس و لبخند زورکی):

«نه... نه استاد، فقط یه خاطره یادم افتاد!»

رزا آروم تو دلش گفت:
«اوه، سارااا، تو زیادی ساده‌ای!»

📌 زنگ تفریح - پله‌های پشت مدرسه

رزا، نرگس، سارا و یسنا نشسته بودن روی
پله‌ها. رزا یه ساندویچ کوکو سبزی از کیفش
درآورد و گفت:

رزا:
«بچه‌ها، امشب بیاید خونه‌مون. فیلم می‌ذارم،
پفک داریم، چیپس داریم، مامانم یه کوکیای
خفن پخته!»

نرگس (چشماش برق زد):
«فیلم چی؟ دوباره جن و ارواح؟»

رزا:

«نه دیگه، امشب فیلم جدید گذاشتم. یه چیز
هیجانی‌تر! تازه، اگه جرئت دارید، می‌ریم تو
حیاط پشت خونه و اون داستان قدیمی درخت
خشک رو می‌گم...»

یسنا:

«نه نه نه! من دیگه شب تا صبح خوابم
نمی‌بره!»

📌 پایان اون روز - اتاق رزا

رزا نشسته بود روی تخت، دفتر خاطراتشو
باز کرد. یه صفحه نوشت:

دفتر رزا ✍️

«بعضی روزا شبیه یه فیلمه. پُر از اتفاق
خنده‌دار، یه ذره ترس، یه عالمه دوست، و کلی
حس عجیب که ته دلت می‌مونه.
ولی یه چیزی کم بود... نمی‌دونم چیه... شاید یه
نگاه خاص... یا یه حرف نصفه‌کاره...»

#تاوان_خیانت

part23#

📌 نیمه‌شب - آشپزخانه

نسرین با روپوش نازک خونگی و یه لیوان
شیر گرم، آروم قدم زد سمت پنجره‌ی
آشپزخونه. صدای خنده‌ی ریز دخترها هنوز از
اتاق رزا شنیده می‌شد.

نسرین زیر لب لبخند زد و گفت:
«این بچه انگار هیچ‌وقت خسته نمی‌شه...»

چند ثانیه بعد، رزا با موهای پریشون، آروم
اومد توی آشپزخونه.

رزا (با چشم‌های خواب‌آلود):
«مامان شیر داری؟ بی‌خواب شدم...»

نسرین (با لبخند):
«اتفاقاً همین الان برای خودم ریخته بودم. بیا،
نصفشو بده به تو.»

رزا نشست روی صندلی کنار میز و گفت:
«امشب خیلی خوش گذشت... ولی نمی‌دونم
چرا دلم یه کم گرفته.»

نسرین نگاه عمیقی به رزا کرد، انگار تو دلش
چیزهایی داشت که نگه داشته بود برای یه
روز خاص.

نسرین:

«شاید چون دلت بزرگ شده، دیگه فقط برای
شیطنت جا نداره... برای حسای دیگه‌ام جا پیدا
کرده.»

رزا:

«مثلاً چی؟»

نسرین:

«مثلاً فکر کردن به آینده... آدمایی که می‌تونن
روشون حساب کنن... و اونایی که فقط از
کنارت رد می‌شن.»

رزا سرشو گذاشت روی میز و زمزمه کرد:
«من بعضی وقتا نمی‌دونم کی واقعاً کنارمه و
کی فقط تماشاچیه.»

نسرین با دست، موهای رزا رو کنار زد و
گفت:
«زمان خودش نشون می‌ده، فقط باید دل قوی
داشته باشی.»

📌 صبح روز بعد - مدرسه

آفتاب ملایمی از پنجره‌ی کلاس می‌تابید. رزا
به تخته نگاه می‌کرد اما ذهنش جای دیگه بود.

صدای معلم به گوشش می‌رسید، ولی انگار رو
حالت بی‌صدا بود.

سارا با آرنج زد به پهلوی رزا:
«هی خانوم خواب‌آلود! کجایی؟»

رزا (آهسته):
«هیچی... فقط داشتم فکر می‌کردم...»

یسنا از ردیف جلو برگشت و پیچید کرد:
«رزا عاشق شدی؟»

رزا سریع گفت:
«نه بابا! من فقط نگران امتحان زبانم!»

همه خندیدن، ولی ته دل رزا یه چیز دیگه
می‌گفت. حس گنگی که نمی‌شد گفت اسمش
چی... شاید دلتنگی؟ شاید فکر کردن به کیان،
بی‌اینکه بخواد... یا شاید حسِ یه پیچ مهم توی
مسیر زندگی.

📌 زنگ تفریح - راه‌پله خلوت مدرسه

رزا کنار پنجره ایستاده بود، به حیاط خیره
شده. باد آرومی از پنجره می‌زد تو، و اون یه
دفترچه کوچیک از کیفش درآورد. یه چیزی
نوشته بود:

دفتريچه رزا - صفحه ۱۲ 

«من نمی‌دونم چرا قلبم گاهی سنگین می‌شه.
شاید چون می‌خواد چیزی رو بفهمه که عقل
هنوز براش جوابی نداره.

فقط می‌دونم... بعضی آدم‌ها انگار یه جور
دیگه تو دلت می‌مونن. بی‌دعوت. بی‌صدا.»

#تاوان_خیانت

part24#

جمعه صبح - خونه‌ی حاج نادر 

بوی آش رشته تو حیاط پیچیده بود. نسرین
کنار سماور نشسته بود و رزا با موهای شلخته
و بلوز چهارخونه‌اش دنبال بچه‌های فامیل
می‌دوید.

رزا (با جیغ خنده):
«نیمایا! تو اون توپ‌رو خوردی! تو چیتری!»

نیمایا (پسر عموی رزا، ۱۳ ساله):
«من فقط چشم‌مو بستم! اون خودش پرید تو
دهنم!»

عمه ناهید از پنجره داد زد:

«بچه‌ها ندوید! اون درختا تازه آب دادن، خاکا
خیسه!»

حاج نادر با چهره‌ای جدی ولی نگاه خندون،
نشسته بود روی صندلی چوبی وسط حیاط.
جلوی پاش یک سینی چای بود، و کنارش
فرشاد (پدر رزا) و داوود (پدر لاله) دربارهٔ
قیمت زمین و بازار صحبت می‌کردن.

فرشاد:

«اگه بخوایم اون زمینای پشت کوه سلامت رو
بخریم، باید اول از شورا اجازه بگیریم.»

داوود:

«اون منطقه عاليه... من خودم يه بار پياده‌روي
رفتم اونجا. هواش تميز و منظره‌هاش
بي‌نظيره.»

 ظهر - سفره نهار در ايوان

سفره بلند پهن شده بود روی قالیچه‌های
دست‌بافت. نسرین، ناهید، خاله نرگس و
زن‌عمو ژيلا با کمک هم سفره رو چیدن.
آش رشته، کوکو سبزی، کشک‌بادمجان، نون
سنگک، دوغ محلی...

رزا با چشمای برق‌زده گفت:

«مامان! من از کوکو سبزی یه عالمه
می‌خوام!»

نسرین (با خنده):
«تو فقط یه عالمه؟ بعداً نگی اضافه‌وزنت
تقصیر ما بود!»

همه خندیدن. حتی حاج نادر هم که معمولاً فقط
لبخند می‌زد، با صدای بلند خندید.

 عصر - کنار درخت انار

بچه‌ها جمع شده بودن برای بازی «یه قل دو
قل» و «اسم و فامیل».

رزا هم وسط جمع بود، ولی ذهنش گاهی پرت
می شد سمت یه چیزی... یا یه کسی.

لاله آروم گفت:

«رزا، حواست پرته... نکنه هنوز به اون
قضیه فکر می کنی؟»

رزا (لبخند محوی زد):

«نه... فقط دلم یه کم سبک نیست. ولی این
جمع خوبه. آروم می کنه.»

شب - روی پشت بوم 

فرش انداختن، چراغ‌های ریشه‌ای زدن، و
آسمون پر از ستاره بود. همه جمع بودن، حتی
دایی‌ها و پسرعموها.

حاج نادر شروع کرد به تعریف یه خاطره
قدیمی از زمان جوونیش، وقتی با پدر بزرگ
مادری رزا (پدر نسرین) رفته بودن کوهمره و
شب گم شده بودن تو مه.

حاج نادر:

«اون شب فقط صدای سگ‌های روستا رو
می‌شنیدیم و یه فانوس کم‌نور داشتیم...»

بچه‌ها با دهن باز گوش می‌کردن. رزا، سرش
روی پای مادرش، به ستاره‌ها نگاه می‌کرد و
زمزمه زد:

«ای کاش بعضی شب‌ها هیچ‌وقت تموم
نمی‌شدن...»

#تاوان_خیانت

part25#

یه روز معمولی که رزا با دوستاش از مدرسه
برمی‌گشت خونه، پشت یه پیچ تند ناگهان یه
موتور با سرعت زیاد اومد و کمی ترمز زد تا

به رزا نخوره، اما رزا از ترس به یه سمت
پرت شد و زمین خورد.

دوستاش جیغ کشیدن و سریع کنارش بودن.

رزا با یه لبخند شیطونانه گفت: «هیچیم نیست،
فقط یه خورده لیز خوردم، بچه‌ها!»

اما دلش تند می‌زد و فهمید که باید مراقب
خودش باشه.

راننده موتور از ماشین پیاده شد، یه پسر
حدوداً هم‌سن خودش بود، با لبخند گفت:

«ببخشید، سرعت رو کم کردم ولی تو خیلی
بی احتیاط بودی.»

رزا که دوست نداشت اذیت بشه، گفت: «باشه،
دفعه بعد میام مواظب تر.»

#تاوان_خیانت

part26#

بعد از اون تصادف، رزا هنوز یه کم دلش تند
می زد، اما با همون لبخند همیشگی اش گفت:
«باشه، دفعه بعد خیلی مواظبم، قول می دم!»

پسر موتور سوار که اسمش رضا بود، گفت:
«منم بهتره آروم‌تر برم، نمی‌خوام کسی آسیب
ببینه.»

دوستای رزا کنارش بودن و با تعجب به این
مکالمه نگاه می‌کردن.

از اون روز به بعد، رضا و رزا گاهی تو
کوچه و مدرسه همدیگه رو می‌دیدن و کم‌کم یه
دوستی خشک و خالی شکل گرفت.

البته رزا همچنان شیطون بود و کلی نقشه‌های
جدید داشت، ولی رضا باعث شد یه کمی
حواسش به خودش باشه.

یه روز رزا با نیشخند به رضا گفت:
«اگه یه روز دوباره بخوای منو بزنی زمین،
من حتماً یه نقشه برای تلافی دارم!»

رضا خندید و جواب داد:
«آماده باش، منم کم نمیارم!»

حالا رزا یه دوست جدید داشت که البته
نمی‌دونست قراره چقدر تو زندگی‌اش تاثیر
بذاره...

#تاوان_خیانت

part27#

یه روز بعد از مدرسه، رزا و رضا تصمیم گرفتن برن یه جای خلوت‌تر تا حرف بزنین و کمی از درس و شیطونی‌ها فاصله بگیرن.

رفتن یه پارک کوچیک نزدیک خونه‌هاشون، جایی که تاب‌ها و سرسره‌ها داشت و یادشون می‌اومد بچگی‌ها چقدر بازی کردن.

رزا با خنده گفت:

«آخه رضا، جدی باید بیشتر حواست به سرعت موتور باشه، من که نمی‌خوام دوباره زمین بخورم!»

رضا هم با یه لبخند گفت:
«قول می‌دم، فقط تو هم کمی کمتر شیطان
باش.»

رزا نیشخندی زد:
«اون شیطان که منم! نمی‌تونم ازش دست
بکشم!»

بعد از یه مدت، رضا یه کم جدی‌تر شد و
گفت:
«راستش، یه چیزهایی هست که باید بدونی.
شرکت بابام الان وضعیت خوبی نداره و من

دارم سعی می‌کنم با پدر رزا شریک بشم تا
بتوانیم اوضاع رو درست کنیم.»

رزا با تعجب پرسید:
«آخه چرا منو می‌گی؟»

رضا جواب داد:
«چون تو نزدیک‌ترین کسی به پدرت هستی و
می‌خوام همه‌چیز رو درست کنم. می‌خوام این
بار مسئولیت‌هام رو جدی بگیرم.»

رزا به لحظه فکر کرد و بعد گفت:
«باشه، اگه قراره به جوری این داستان‌ها
درست بشه، منم کنارتم.»

همون روز، رزا حس کرد که دنیا داره یه
کمی جدی‌تر می‌شه ولی همچنان دوست داشت
با شیطونی‌های خودش زندگی کنه.

#تاوان_خیانت

part28#

رزا داشت توی اتاقش شیطونی می‌کرد، اما
صدای مامانش، نسرین، از آشپزخونه بلند شد:
«رزا جان، بیا کمک کن یه کمی توی خونه
کار کنیم. می‌خوام بعدش با بابات حرف بزنم.»

رزا با یه نیشخند شیطونانه از اتاقش بیرون
اومد و گفت:

«مامان، من که فقط پنج دقیقه از این
شیطونی‌ها دست برمی‌دارم، بعدش دوباره
شروع می‌کنم!»

باباش، فرشاد، که داشت روزنامه می‌خوند،
سرش رو بالا آورد و گفت:

«خوب رزا، کم کم باید یه خورده جدی‌تر
بشی، دیگه داره زمانش می‌رسه.»

رزا با یه نگاه خاص جواب داد:

«جدی‌تر؟ من که همینم که هستم! شیطونی رو
ول نمی‌کنم، ولی می‌تونم همزمان جدی باشم.»

نسرین با لبخند اما کمی نگران گفت:
«می‌فهمم دخترم، اما باید حواست به درس و
زندگی باشه. آدم بزرگ که می‌شی، همه چیز
فرق می‌کنه.»

فرشاد ادامه داد:
«راستی، رزا، شرکت بابام اوضاعش خوب
نیست و داریم دنبال شریک می‌گردیم. شاید
کیان و خانواده‌شون به کمکمون بیان.»

رزا با کنجکاوی پرسید:
«کیان؟ یعنی همون که نمی‌شناسمش؟»

نسرین جواب داد:

«آره، دخترم. ممکنه آینده‌تون بهم گره بخوره،
باید آماده باشی.»

رزا یه کمی فکر کرد و بعد گفت:

«باشه، هر چی باشه، من خودم می‌دونم چی
کار کنم.»

#تاوان_خیانت

part29#

🎀 از زبان رزا - من، نیکی، و یک عالمه

سؤال

راستش... من همیشه یه جور خاصی بودم. نه
اینکه بخوام بگم عجیب یا خاص... نه،
ولی خب، مثلاً وقتی همه داشتن تو مدرسه
جدی به حرفای معلم گوش میدادن، من داشتم
به رنگ مانتو نیکی فکر میکردم یا به اینکه
چرا صدای خنده‌ی کیان یه جوریه که ته دلم
قلقلک میده.

امروز، مثل همیشه، با انرژی از پله‌های
مدرسه پریدم پایین. نیکی پشت سرم غر زد:
«تو کی خسته میشی رزا؟!»
خندیدم.

«وقتی که دنیا دیگه چیزی برای دیدن نداشته
باشه، شاید.»

رفتیم کافه‌ی مدرسه. همون جایی که
شیرکاکائوهاش بوی بچگی می‌ده. نشستیم کنار
پنجره، و من موبایلمو درآوردم. یه پیام از
کیان بود:

«اگه هنوز دلت بخواد، یه روزی از
گذشته‌ی پدرم باهات حرف می‌زنم.»

نمی‌دونم چرا این پیام یه حس عجیبی داشت. نه
خوشحال شدم، نه ناراحت. فقط یه جور ته دلم
خنک شد، انگار یه تیکه از پازل گم‌شده‌ام داره
پیدا می‌شه.

نیکي گفت:

«داری لبخند می‌زنی یا داری بهش فکر
می‌کنی؟ فرقش خیلی کمه‌ها...»

من زدم زیر خنده.

«نیکي، من فقط... نمی‌دونم. یه حسیه. نه مثل
عاشق شدنه، نه مثل کنجکاوی... یه چیزی
وسطش.»

بهم زل زد.

«تو زیادی قصه تو سرت داری دختر.»

و من با صدای آروم، ولی مطمئن، جواب
دادم:

«چون زندگی بی قصه، مثل دفتر مشقِ خالیه.
من اونو نمی خوام.»

#تاوان_خیانت

part30#

🎀 از زبان رزا - امتحانات، استرس و یه
عالمه خنده!

اوایل خرداد بود و یعنی... بله، درست حدس زدی! امتحان‌ها شروع شده بودن. یعنی همون لحظه‌هایی که همه بچه‌ها دنبال کتاب و جزوه می‌دویدن و تو گوششون صدای «باید بیشتر بخونی!» می‌پیچید، من داشتم به این فکر می‌کردم که چطور می‌تونم بدون از دست دادن اعصابم، یه روز خوش بگذروم.

با نیکی و دوستانه قرار گذاشتیم که بعد از امتحان‌ها بریم خونه‌ی پدر بزرگم تو کوهمره سرخی. چون خب، آدم باید یه جایی داشته باشه که بتونه بعد از سختی‌ها کمی نفس بکشه، و اونجا دقیقاً مثل یه پناهگاه بود.

امروز داشتم مرور می‌کردم که چطور می‌شه
با یه عالمه استرس، همچنان خندید و زندگی
کرد. نیکی از اونور گفت:

«رزا، می‌دونی چیه؟ من یه تکنیک دارم؛ هر
وقت استرس گرفتی، یه چیز احمقانه فکر کن.
مثل اینکه کتاب‌ها دارن باهات حرف
می‌زنن!»

خندیدم و گفتم:

«باشه، پس امروز می‌رم سر جلسه امتحان و
به جای جواب دادن، با سوالا درد و دل
می‌کنم!»

دوستام زدند زیر خنده و همین شد که تو دل
استرس، یه کمی سبکتر شدم.

بعد از امتحان‌ها، وقتی همه نفس راحتی
کشیدیم، با دختر عمو و پسر عمو و کلی از
دوستامون راهی سفر شدیم. تو راه، کلی
داستان‌های خنده‌دار تعریف کردیم، از
داستان‌های مدرسه و امتحان گرفته تا
ماجرای خونه پدربزرگ.

نویسنده مهسا

تاوان خیانت

□ تاوانِ خیانت □:

#تاوان_خیانت

part31#

🎀 از زبان رزا - مسابقه‌ی دیوانه‌وار و
جنگ گل‌گل!

صبح روز سوم سفر بود و ما تو دل طبیعتی
سبز و پر از پرنده و بوی خاک نم‌خورده،
جمع شده بودیم. دختر عمو و پسر عمو تصمیم
گرفتن یه مسابقه‌ی «جنگ گل‌گل» ترتیب بدن.
یعنی چی؟ یه جنگ حسابی با گل‌های نرم و
تازه که هممون توش پر از خنده و هیجان
شدیم.

شروع مسابقه با یه فرمان کوتاه بود:

«حریفان آماده؟ جنگ آغاز!»

گل‌ها پرتاب می‌شدن، بعضی‌اشون درست
می‌خورد به من و من که مثل یه سرباز مبارز
(ولی بیشتر مثل یه دختر بچه شیطون) می‌دویدم
و می‌خندیدم. نیکی با یه ترفند زیرکانه از پشت
یه درخت گل پرتاب کرد و گل خورد توی
موهای من!

منم سریع برگشتم و با یه توپ گل حسابی بهش
نشون دادم که نباید اینقدر راحت گلوله‌بارون
شدا!

پسر عمو وسط جنگ یه جیغ کشید که انگار
گل خیلی بدی خورد توی پشتش. همه زدیم

زیر خنده و حتی پدربزرگ که اونجا نشسته
بود و داشت ما رو نگاه می‌کرد، نتونست
جلوی لبخندش رو بگیره.

بعد از یه ربع بازی دیوانه‌وار، همه‌مون خیس
عرق و پر از گل و خاک بودیم. نیکی گفت:
«رزا، تو که همیشه می‌گی اهل جدی بودن
نیستی، ولی امروز سلطان جنگ گل شدی!»

منم با خنده گفتم:
«سلطان که نه، ولی یه جنگجوی پر از خنده و
گل‌بو!»

پدربزرگ با صدای بلند گفت:

«این جور ماجراهاست که دل آدم رو شاد
می‌کنه!»

و من تو دلم گفتم، امتحانات هر چقدر هم
سخت باشن، همیشه جا برای خنده و خوشی
هست

#تاوان_خیانت

part32#

🎀 از زبان رزا - مهمان ناخوانده و آشپزی
فاجعه!

بعد از اون جنگ گل‌گلِ حسابی، همه داشتیم تو
حیاط پدر بزرگ جمع می‌شدیم تا ناهار بخوریم.
مهسا و امیر تصمیم گرفتن خودشون
دست‌به‌کار بشن و برای ما غذا درست کنن.
خب، فکر کردی یه آشپزی معمولیه؟ نه
عزیزم! آشپزی تو خانواده‌ی ما یعنی یه
ماجرای کمدی پر از اتفاقات غیرمنتظره.

مهسا، با همون انرژی همیشگی‌ش، داشت با
هیجان همه چیز رو به قابلمه می‌ریخت. امیر،
که همیشه یه جور شیطننت تو نگاهش هست،
یواشکی یه بسته‌ی فلفل خیلی تند برداشت و به
قابلمه اضافه کرد. من که حواس جمع بودم، از

دور همه چیز رو می‌دیدم و لبخند نمی‌تونست
پنهون بمونه.

وقتی غذا حاضر شد، همه دور میز نشستیم و
شروع کردیم به خوردن. دقیقه‌ی اول همه
لبخند زدن، ولی دقیقه‌ی دوم... یهوایی همه
شروع کردن به سرفه و آبریزش بینی! فلفل
تندِ امیر کاری کرده بود که ما تبدیل شده بودیم
به یه گروه از آدم‌های قرمز و قرمزتر!

پدربزرگ که با تعجب ما رو نگاه می‌کرد،
گفت:

«این آشپزی یا آتشفشانه؟!»

من که داشتم از خنده غش می‌کردم، گفتم:
«مامان بزرگ، حواست باشه امیر الان سلطان
آتش شده!»

و همه زدیم زیر خنده، حتی امیر که کمی
شرمنده شده بود.

اون روز فهمیدم، تو خانوادگی ما حتی یه
ناهار ساده هم می‌تونه به یه ماجرای خنده‌دار
تبدیل بشه که یادش همیشه بمونه.

#تاوان_خیانت

part33#

🎀 از زبان مهسا - عاشقانه‌های نادیده و

شیطنت‌های پنهان

سلام! من مهسام، دختر عمو و هم‌خوناده‌ی
رزا. راستش، یه راز کوچیک دارم که تا حالا
به کسی نگفتم... من عاشق امیرم!
ولی خب، امیر هیچ‌وقت نفهمیده. اون همیشه با
اون شیطنت‌های همیشگیش و خنده‌های
مسخره‌ش، انگار که اصلاً نمی‌بینه منو.

هر وقت امیر یه کار خنده‌دار انجام می‌ده، من
بی‌اختیار می‌خندم و دلم می‌ره بالا. اما وقتی

نگاش می‌کنم، انگار اون فقط یه دوست
معمولی برام هست.

یه روز که داشتیم با هم آشپزی می‌کردیم،
تصمیم گرفتم یه کاری کنم که توجهش رو
جلب کنم. وقتی داشت فلفل تند به غذا اضافه
می‌کرد، من یواشکی یه دستکش مشکی
پوشیدم و سعی کردم بهش نزدیک بشم و یه
شوخی کوچیک بکنم.

ولی امیر اونقدر تو کار خودش بود که اصلاً
متوجه نشد. تازه وقتی همه شروع کردن به
سرفه و خنده، من هم خندیدم، اما تو دلم یه کم
ناراحت بودم.

گاهی فکر می‌کنم آگه یه روز جرأت کنم و
بهش بگم که چقدر دوستش دارم، شاید همه
چیز عوض بشه. ولی تا اون موقع، باید
همین‌جوری این حس رو تو قلبم نگه دارم و
سعی کنم باهاش دوست بمونم.

امیدوارم یه روز امیر بفهمه که من فقط دختر
عموش نیستم، بلکه یه کسی هستم که همیشه
دوستش داره، حتی وقتی اون ندونه.

#تاوان_خیانت

part34#

🎀 از زبان امیر - شیطنتها و ناآگاهی‌های عاشقانه

سلام! من امیرم، پسر عمو و کسی که همیشه
وسط ماجراها یه کم خرابکاری می‌کنه.
راستش، مهسا رو خیلی دوست دارم، اما نه به
همون شکلی که خودش فکر می‌کنه! برای من
مهسا یه دوست فوق‌العاده‌ست که همیشه باهاش
می‌تونم بخندم و دنیای اطرافم رو فراموش کنم.

یه روز که داشتیم تو آشپزخونه آشپزی
می‌کردیم، واقعاً نمی‌دونستم اون چقدر داره
تلاش می‌کنه که توجه منو جلب کنه. من فقط

فکر می‌کردم داریم به مسابقه آشپزی می‌کنیم و
به جورایی هم می‌خواستیم با اون فلفل تند به
شوخی بکنیم. نمی‌دونستم قراره همه‌ی خانواده
با اون تندیش به دردمرست بیفتن!

گاهی اوقات وقتی مهسا بهم نگاه می‌کنه، حس
می‌کنم به چیزی پشت نگاهش هست، اما
نمی‌تونم درست بفهمش. شاید منم باید به
روزی جرات کنم و بپرسم ببینم واقعاً چی تو
دلشه.

ولی تا اون موقع، همین که با هم بخندیم و
کنار هم باشیم، برام کافیه. چون به قول خودم:

«دوستی که با خنده ساخته شده، همیشه
پابرجاست.»

#تاوان_خیانت

part35#

🎀 از زبان رزا - وقتی من وسط ماجراها
وارد شدم!

خلاصه ماجرا این بود که رفته بودیم یه کافه
کوچیک کنار جاده، همه خسته از جنگ گل‌گل
و آشپزی فاجعه، داشتیم استراحت می‌کردیم.
من که دیدم مهسا هی نگاهای معنی‌دار به امیر

می‌ندازه و امیر هم یه جورایی گیج و
سردرگمه، تصمیم گرفتم یه کم فضا رو
دستکاری کنم!

یهویی بلند شدم و گفتم:
«خب بچه‌ها، بریم یه بازی درست و حسابی!
هرکی بتونه راز عاشقانه‌ی یکی رو کشف
کنه، جایزه می‌بره!»

مهسا قرمز شد و امیر هم با تعجب نگاهم کرد.
من ادامه دادم:

«بیا اینطوری باشه: من یه نشونه به امیر
می‌دم، توی مهسا هم یه اشاره می‌کنی... ببینیم
کی زودتر می‌فهمه کی عاشق کیه!»

امیر با خنده گفت:

«رزا، تو که همیشه بازی‌ها رو به هم
می‌زنی، این بارم داری تلافی می‌کنی؟»

من چشمک زدم و گفتم:

«شاید! اما این بار نفعش به همه می‌رسه!»

پس شروع کردیم. من به امیر یه یادداشت
کوچیک دادم که روش نوشته بود: «کسی
هست که همیشه حواسش به توئه، حتی وقتی
فکر می‌کنی نیست.»

مهسا هم به امیر یه نگاه طولانی و پر از معنی
داد، که بالاخره امیر یه جرقه تو چشمش زد.

بعد از چند دقیقه امیر با خجالت گفت:
«مهسا... یعنی تو؟»

مهسا هم لبخند زد و گفت:
«آره، ولی نمی‌خواستم ناراحتت کنم.»

امیر زد زیر خنده و گفت:
«خب، پس باید بیشتر مراقب باشم!»

من هم گفتم:
«دیدین؟ رزا همیشه وسط داستان‌هاست!»

همه زدیم زیر خنده و اون لحظه حس کردم یه
اتفاق خوب داره شروع می‌شه.

#تاوان_خیانت

part36#

🎀 از زبان مهسا - وقتی دیگه چیزی برای
پنهون کردن نبود

اون لحظه‌ای که امیر گفت: «مهسا... یعنی
تو؟»

حس کردم زمین زیر پام یخ زد. دلم داشت با
صدای بلند کوبیده می‌شد به قفسه‌ی سینه‌م.

لبخند زدم، یه لبخند خجالتی و آروم. دیگه
جایی برای پنهون‌کاری نبود. بالاخره اون
چیزی که ماه‌ها ته دلم مونده بود، از دهن رزا
دراومده بود!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
«آره، یعنی من. ولی نه مثل فیلم‌ها که دختر
عاشق می‌شه و پسر می‌فهمه و دنیا عوض
می‌شه. من فقط... خب، تو برام فرق داشتی.»

امیر لبخند زد. لبخندی که توش یه عالمه چیز
بود: تعجب، خجالت، ولی یه ذره هم
خوشحالی.
گفت:

«صادقانه بگم؟ من هیچوقت فکر نمی‌کردم
کسی اینجوری دربارهم فکر کنه. مخصوصاً
تو.»

من اخم کردم (البته از نوع بامزه‌ش نه واقعی)
و گفتم:

«چرا؟ مگه من چمه؟»

امیر خندید و گفت:

«نه بابا، تو مه‌سایی! همون دختری که تو
آشپزخونه منو با قاشق تهدید می‌کرد اگه گند
بزنم!»

اون لحظه، رزا که اون طرف نشسته بود،
لپ‌هاش رو باد کرده بود که نخنده. نتونست!
زد زیر خنده و گفت:
«من فقط یه کبریت بودم، آتیش خودتون
روشن بود!»

 از زبان امیر - این یکی رو دیگه ندیده
بودم

راستش... نمی‌دونم چرا ولی حرف مهسا یه
چیزی رو تو دلم تکون داد. من همیشه مهسا
رو یه همراه بامزه و بامرام می‌دیدم. ولی حالا
که فهمیدم چه حسی پشت خنده‌هاش بوده، یه
جورایی همه چی برام رنگ عوض کرد.

بهش نگاه کردم. موهایش به هم ریخته بود از
جنگ گل‌گل، هنوز خاکی بود. ولی چشماش
برق داشت... برقی که قبلاً نمی‌دیدم یا
نمی‌خواستم ببینم.
آروم گفتم:

«شاید باید بیشتر حواسم بهت می‌بود.»

مهسا شونه بالا انداخت و با همون لبخندش
گفت:

«حالا که می‌دونی، خودت می‌دونی با دلت
چیکار کنی.»

و اونجا بود که من فقط تونستم بگم:

«باشه... از اولِ سفر تا حالا کلی چیز ازت یاد
گرفتم، خانوم سرآشپز.»

رزا دوباره پرید وسط و گفت:
«وایسا ببینم! اگه با هم باشین، من می‌شم چی؟
ننه‌جونِ رابطه؟!»

و همه زدیم زیر خنده..

#تاوان_خیانت

part37#

🎀 از زبان رزا - وقتی همه جفت می‌شن

جز من!

حالا دیگه رسماً اعلام شد که مهسا و امیر به هم «نگاه خاص» دارن. یعنی از همون نگاهایی که یه کم لبخند توشه، یه کم خجالت، و کلییییییی احساساتی که باعث می‌شه آدم ته دلش جیغ بزنه:

«اهههه چرا همه عاشق می‌شن جز من؟!»

مهسا یه طوری با امیر حرف می‌زد که انگار یهو وارد یه سریال ترکی شده بودن. امیر هم که تا دیروز با دمپایی دنبال بچه‌ها می‌کرد، حالا شده بود شاهزاده‌ای با لبخند نیم‌رخ.

من یه گوشه نشسته بودم، یه لیوان شربت
نعناع دستم بود، و تو دلم داشتم نقشه می کشیدم:
"رزا جان، یا باید بری دنبال یکی واسه
خودت، یا باید رسماً خودتو بزنی به در و
دیوار که توجه‌ها برگرده بهت!"

پس تصمیم گرفتم عملیات «زهرِ چشم بگیر»
رو اجرا کنم 😎

بلند شدم، صاف رفتم وسط مهسا و امیر و
گفتم:

«خب خب خب! حالا که همه عاشق شدن،
نوبت منه که یه تست شخصیت بگیرم تا ببینم

چرا هیچکس منو جدی نمی‌گیره. شاید منم یه
دونه از اون نگاه خاص‌ها داشته باشم.»

امیر گفت:

«رزا تو یه دونه‌ای، فقط نمی‌داری کسی بیاد
نزدیکت. چون یا داری می‌خندی یا می‌پری
وسط حرف مردم!»

مهسا خندید و گفت:

«دقیقاً! ولی واقعاً اگه کسی بخواد عاشقت بشه،
باید خیلی شجاع باشه!»

من لبخند زدم. با غرور.

«بله دیگه! عشق به رزا شجاعت می‌خواد،
مدرک هم می‌خواد، حتی بیمه عمر!»

همه زدیم زیر خنده. ولی ته دلم، یه چیزی
قلقلکم می‌داد.

شاید منم...

نه! فعلاً وقت شیطننت بود، نه عشق.

ولی... اگه اون پسرِ مرموزِ همسایه‌ی
پدربزرگ دوباره بیاد با اون دوچرخه‌ش...



#تاوان_خیانت

part38#

🎀 از زبان رزا - شب‌نشینی خانوادگی، یا
جلسه‌ی خنده‌درمانی با عوارض جانبی!

شب از راه رسید. ستاره‌ها تو آسمون
چشماشونو وامی‌کردن و ماه، انگار خودش رو
زده بود به خجالت. بوی اسپند تو هوا پیچیده
بود و صدای خنده‌ی خانواده تو حیاط پخش
می‌شد.

پدربزرگ یه پتو انداخته بود وسط حیاط و
می‌گفت:

«امشب می‌خوایم بازی کنیم. ولی نه هر
بازی‌ای... بازی سوالای بی‌رحمانه!»

همه با تعجب گفتن:
«چی؟ بی‌رحمانه؟»

مامان بزرگ لبخند زد و گفت:
«یعنی سوالایی که نمی‌تونی در بری از جواب
دادنش!»

مهسا چشم‌غره رفت و گفت:
«من هنوز به رابطه‌م با امیر عادت نکردم،
حالا باید پیام تو چشم همه اعترافم کنم؟!»

امیر هم خودشو جمع و جور کرد، ولی ته
لبخندش یه ذره ترس بود.

اولین سوال به بابای من رسید:
«آقای دکتر، تا حالا نمره رزا رو با پارتنی
بازی بالا بردی؟»

بابام خندید و گفت:
«نه ولی یه بار انقدر از دستش حرص خوردم
که به معلمش گفتم شما اگه دو بدین هم زیاده!»

همه ترکیدن از خنده. من هم با افتخار گفتم:
«همینه دیگه، قربانیِ سخت‌گیری پدری!»

نوبت من که شد، پدر بزرگ گفت:
«رزا! تا حالا کسی تو رو از ته دل دوست
داشته ولی تو نفهمیده باشی؟»

وای وای وای! همه برگشتن نگام کردن. حتی
مهسا یه آرنجی زد تو پهلوم!

من شونه بالا انداختم و گفتم:
«اگه داشته، خب تقصیر خودش که انقدر
بی سرو صدا بوده! من که رادارم فعاله ولی اگه
آنتن قطع شه، من چی کار کنم؟»

یه‌هو صدای خنده‌ی یه پسر از اونور دیوار
اومد. همون پسر همسایه. با همون دوچرخه‌ی
همیشه‌گی.

پدربزرگ گفت:
«اون دیگه کیه؟»

من گفتم:
«یکی که شاید بخواد بیاد تو سوالای بعدی
شرکت کنه...»

و همه زدیم زیر خنده.

#تاوان_خیانت

part39#

🎀 از زبان رزا - پایان سفر، شروع یک
ماجرای تازه

سفرمون داشت به آخر می‌رسید. آخرین
غروب تو کوهمره سرخی، هوا یه طوری بود
که آدم دلش می‌خواست براش شعر بگه. مهسا
و امیر حالا دیگه رسماً «مورد هدف نگاه‌های
خاله‌ها» بودن. نیکی هنوز با خودش کلنجار
می‌رفت که آیا درس بخونه یا بازیگر بشه. و
من؟ من تو فکر خودم غرق بودم.

خلاصه امتحانات تموم شد، برگشتیم شهر، و
نتایج اومد.

معدل من... ۱۹.۰۵ 🧐

همه ذوق کرده بودن. بابام گفت:

«خب دیگه، نوبت پاداشه!»

ولی من فقط لبخند زدم. چون یه چیز دیگه تو
ذهنم بود.

🎒 از زبان رزا - تصمیمی تازه

یه روز صبح که داشتم پنکیک می‌خوردم،
گفتم:

«بابا... من می‌خوام تابستون برم شرکت شما
کار کنم.»

بابام چایی‌اش رو خورد، لبخند زد و خیلی
شیک و رسمی گفت:
«نه.»

همین. یه نه خشک و خالی، مثل در بسته‌شده‌ی
آسانسور وقتی جا موندی.

گفتم:
«چرا؟ من که بزرگ شدم، من حتی نمره انشام
هم بیسته!»

بابام لبخندش جدی شد.

«بزرگ شدی، ولی هنوز باید بیشتر یاد
بگیری. شرکت بازی نیست، مخصوصاً وقتی
کیان هم اونجاست.»

کیان... آره، همون کیان. حالا که سفر تموم
شده بود، دوباره شده بود اون پسر با کلاس و
کمی مرموز شرکت. ولی هنوز وقتی نگام
می‌کرد، یه نیشخند خاص ته لبش بود.

اون شب، توی راهرو شرکت، وقتی داشتم
برگهی درخواست کارآموزی می‌یواشکی روی
میز گذاشتم، کیان از پشت سر گفت:
«نمی‌خواهی رسمی وارد شی؟»

پریدم!

گفتم:

«اوِه! تو چرا مثل نینجا میای؟!»

لبخند زد.

«شنیدم بابات گفته نه. ولی من باهاش حرف

می‌زنم. تو باهوشی، پرانرژی، و البته...

دردسر! ولی من قول می‌دم مواظبت باشم.»

منم با یه لبخند شیطون گفتم:

«خب، پس آماده باشی که با یه دختر خلاق،

بازیگوش، و البته فوق‌العاده باسواد کار کنی!»

و اون فقط سرش رو تکون داد و گفت:

«تا وقتی این قدر پر حرفی، شرکت هیچ وقت
ساکت نمی‌مونه.»

🎉 پایان - یا شاید، شروع؟

سفر تموم شد، مدرسه تموم شد، ولی من تازه
داشتم شروع می‌کردم. شاید هنوز عشق
واقعی مو پیدا نکرده بودم، شاید هم... اون یه
نفر داشت یواش یواش به من نزدیک می‌شد.

اما یه چیزو مطمئن بودم:
هیچ چیز تو دنیا نمی‌تونه جلوی دختری که بلده
بخنده، بخونه، و راه خودشو بره رو بگیره.

و این دختر...

من بودم. رزا. 😎

#تاوان_خیانت

part40#

📚 فصل دوم - رزا، دفتر جدید زندگی و
دردسره‌های کاری!

🎀 از زبان رزا - وقتی دنیای شرکت از
پشت مانتوهای اتوکشیده بیرون می‌پره!

اولین روزم تو شرکت بود. البته نه رسمی!
یعنی اسم من تو لیست کارمندا نبود، ولی
روی صندلی کنار میز کیان نشسته بودم و همه
فکر می‌کردن دختر رئیس‌ام اومده فقط کمی
وقت بگذرونه.

وای که نمی‌دونن من اومدم دنیا رو تغییر بدم!
(یا حداقل، یه سیستم ثبت فاکتور رو درست
بنویسم 😊)

کیان مثل همیشه با اون عینک آفتابی بالای
سرش و شلوار اتوکشیده‌اش وارد شد و گفت:
«رزا، امروز یه پرونده باید مرتب کنی. زیاد
نیست. فقط ۴۲۷ صفحه است!»

من: «۴۲۷؟ آخه من اومده بودم کارآموزی،
نه اینکه آرشیو ملی راه بندازم!»

کیان خندید:

«شک نکن، اگه اینو تموم کنی، یه میز جدا
برات ردیف می‌کنم.»

و این شد که من شروع کردم به ترتیب‌زدن
پرونده‌ها... با نیکی توی واتساپ در حال
غرغر... با هدفون تو گوش و موزیک شاد
توی مغزم و یه عالمه برگه دورم.

وسط کار یه لحظه با صدای بلند گفتم: 

«آهای دنیا! من اومدممم!»

و درست تو همون لحظه، مدیرعامل واقعی
(که رفیق بابام بود) از در اومد تو!

وای. وای. وای.

چند ثانیه سکوت.

بعد کیان زد زیر خنده و گفت:

«ایشون رزا هستن. یه مقدار... با جهان تعامل
خلاق دارن.»

 از زبان کیان - دردسر جدید اما
دوستداشتنی

رزا؟

آره، دردسر محضه.

ولی یه جور خاصی دنیا رو می‌بینه.

کاری می‌کنه حتی یه برگه مالیاتی هم مثل
کارت دعوت تولد هیجان‌انگیز به نظر بیاد.

باباش گفته بود مراقبش باشم. ولی نمی‌دونست
این دختر خودش داره مراقب کله‌ی همه‌مونه



نویسنده مهسا

تاوان خیانت

□ تاوانِ خیانت □:

#تاوان_خیانت

part41#

 از زبان رزا - اولین خرابکاری:

ماموریت ناممکن در واحد مالی!

اولین هفته کاری‌م بود. تازه داشتم یاد می‌گرفتم
چطوری مودبانه به جای "وای چه
خسته‌کننده‌ست!" بگم "بسیار چالش‌برانگیزه"



کیان اومد بالا سرم، یه لبخند مشکوک زد و
گفت:

«رزا، باید یه گزارش ساده رو تو سیستم مالی
ثبت کنی. خیلی راحت، فقط حواست باشه

گزینه "پرداخت نهایی" رو نزن، چون اگه
بزن... دیگه نمی شه جلوشو گرفت.»

من:

«عه خب باشه! من خودمم تو خونه برای
مامان قبض موبایل پرداخت می کنم، استاد
پرداخت هام!»

کیان فقط گفت:

«همین یه بار اعتماد می کنم. نترکون فقط.»

من نشستم پای کامپیوتر، صفحه رو باز کردم،
همه چی به نظر خیلی تر و تمیز و شیک بود.
جدول ها، کدها، مبلغ ها...

یه لحظه حس کردم حسابدار رسمی سازمان
ملل ام.

همه چی خوب پیش می رفت...
تا اینکه وسط ثبت اعداد، موبایلم لرزید. نیکی
پیام داده بود:

«تو شرکت نشستی یا تو زندان؟ بفرست
سلفی ببینم چقدر جدی شدی!»

منم خندیدم، دستمو دراز کردم، یه سلفی با
لپ‌تاپ گرفتم... دقیقاً وقتی دستم خورد به
کیبورد، و یه دکمه فشرده شد...

صدای "تأیید پرداخت نهایی ثبت شد" مثل
ناقوس مرگ توی گوشم پیچید! 🤯

من خشکم زد.

صفحه ناگهان عوض شد. یه سری کد عجیب
بالا اومد و یه پیغام قرمز وسط مانیتور ظاهر
شد:

«پرداخت ۲۸۰ میلیون تومان با موفقیت ثبت شد. برگشت پذیر نیست.»

من:

» ۲۸۰ جیسی؟!

باب

#تاوان_خیانت

part42#

 از زبان رزا - سقوط از برج اعتماد، با
سرا!

بعد از اون لحظه‌ی ترسناک که سیستم اعلام
کرد "۲۸۰ میلیون پرداخت شد" حس کردم
قلبم اومد توی پام. چند لحظه موندم خیره به
مانیتور. بعد یهو از جام پریدم:

«یا ابوالفضل! من الان کل حقوقِ کل کارمندای
یه ماه شرکتو فرستادم واسه کی؟!» 

نفهمیدم چطوری رسیدم جلوی در دفتر کیان.
دستم روی دستگیره می‌لرزید. نفس عمیق
کشیدم، رفتم تو، لبخند زدم و گفتم:

«خب... یه نکته‌ی خیلی کوچولو هست که
شاید بخوای بدونی. من... یه کاری کردم.»

کیان که داشت قهوه می‌خورد، آروم گفت:

«تو فقط یه کار نکردی، رزا. تو تاریخ‌سازی
کردی. الان حسابدار شرکت اومده پایین و
می‌گه پول پروژه‌ی ماه بعدمون، رفته واسه یه
پیمانکار که اصلاً پروژه‌اش تموم نشده!»

من: «وایایای... من فقط یه دکمه رو زدم!

تازه یه سلفی قشنگ هم گرفتم!» 😭

اون لحظه، بابام وارد دفتر شد. کیان با لبخند
خفه‌کننده بهش گفت:

«سلام عمو... ببخشید ولی... رزایه پرداخت
تاریخی انجام داده.»

بابام با اخم:

«رزایا... اینجا که جای بازی نیست دخترم!»

من که تا ته ماجرا رو رفته بودم، ناگهان اشکم
دراومد! ولی نه از غصه، از خنده! چون دقیقاً
تو همون لحظه نیکی یه استیکر فرستاد که
نوشته بود:

«سقوط آزاد از پشت میز مدیریت!»

بابام گفت:

«رزا، همین الان برمی‌گردی خونه. این کارا
مال تو نیست.»

و من... برای اولین بار، دیگه با شوخی جواب
ندادم. فقط گفتم:

«بابا... قبول دارم خراب کردم، ولی اگه هیچ
وقت اجازه ندین اشتباه کنم، چجوری یاد
بگیرم؟»

همه چند لحظه ساکت شدن. حتی کیانم ساکت شد.

تا اینکه یه دفعه در زد و کارمند حسابداری
وارد شد:

«آقای کیان! خبر خوب! پرداخت رو اشتباه
زدیم روی پروژه‌ی داخلی شرکت. قابل
جبران‌ه. یعنی... پول از شرکت نرفته بیرون!»

من:

»عائــــــــــــة الـــــــــــــبــــــــــــي





part43#

ماجرای اشتباه تاریخی

صبح روز بعد، من که هنوز از اون
خرابکاری شب قبل شوکه بودم، تصمیم گرفتم
به قول خودم «کمی حرفه‌ای‌تر» رفتار کنم.
یعنی دیگه سراغ سیستم مالی نرم‌افزاری
نمی‌رفتم، مگر اینکه کیان از راه برسد و
دستمو بگیره!

ولی خب... اون روز همه چیز طبق نقشه پیش
نرفت.

صبح که رسیدم شرکت، دیدم امیر، مهسا،
نیکی و کلی از دوستای مدرسه هم اونجا
هستن. معلوم بود کیان یه جور مهمونی

کوچیک ترتیب داده تا بچه‌ها با فضای شرکت
آشنا بشن و کلی خوش بگذرونن.

مامان کیان هم که به قول خودش با لبخند
شیرینش همه رو می‌خندوند، چندتا کیک
خانگی آورده بود که من از صبح باهاش‌ها ول
می‌چرخیدم.

یه دفعه دیدم مهسا با یه نگاه زیرچشمی به
امیر اشاره می‌کنه و لبخند معصومانه‌ای
می‌زنه. من که از قبل داستان‌شون رو
می‌دونستم، تصمیم گرفتم کمی نقش‌آفرینی کنم
تا شاید این دو تا بالاخره کنار هم بیفتن.

🌟 مرحله خرابکاری دوم: روزی که قهوه پر
از رنگ شد!

یه جا وسط همه‌ی خوش‌گذرونی‌ها، دیدم یه
لیوان قهوه روی میز تمیز شرکت بدون هیچ
محافظتی ول شده. رفتم سمتش تا بردارمش،
ولی یهو دستم خورد به میز و لیوان به هوا
پرید!

قهوه، درست وسط کاغذهای مهم قرار دادها
ریخت! همون لحظه همه ساکت شدن، چشم‌ها
همه به من دوخته شد و من داشتم فکر
می‌کردم چطوری فرار کنم.

کیان که قیافه‌اش شبیه کسی شده بود که هم
می‌خواد بخنده، هم گریه کنه، گفت:
«رزا... تو انگار مامور خرابکاری شرکت
هستی!»

من با دستپاچی و لبخندی نصفه نیمه گفتم:
«خب... قهوه هم باید یه کم رنگی‌تر بشه دیگه،
نه؟!»

همه زدیم زیر خنده و اون لحظه فهمیدم حتی با
خرابکاری هم می‌شه با خنده ماجرا رو جمع
کرد.

✨ پایان فصل: قبول شدن با معدل عالی و
آغاز ماجراجویی کار در شرکت

بعد از کلی روز سخت درس خواندن، امتحانات
خرداد رسیدن و من تونستم با معدل عالی
مدرسه رو تموم کنم.

با اینکه دلم میخواست وارد دنیای کار بشم و
تو شرکت بابام و کیان یه جایی داشته باشم،
بابام کلی مخالفت کرد. گفت هنوز زوده و باید
اول دانشگاه رو شروع کنم.

اما کیان به من قول داد:
«نگران نباش رزا، من همیشه مواظبت هستم
و اجازه نمی‌دم چیزی اذیتت کنه.»

و این شد شروع یک فصل جدید پر از
ماجرای جویی، دوستی و البته خرابکاری‌های
بیشتر!

#تاوان_خیانت

part44#

🎉 فصل جدید - از کارآموزی تا ماجراهای
غیرمنتظره!

اولین روز کاری من توی شرکت، مثل ورود
به یک دنیای تازه بود؛ پر از میز و مانیتور و

آدم‌هایی که همه به نظر می‌رسید خیلی جدی و
مهم باشند. ولی من؟ من اون وسط یه گربه‌ی
شیطون بودم که دنبال فرصتی بود تا یه جوری
همه رو غافلگیر کنم!

کیان بهم قول داده بود مواظبم باشه و همین
باعث شد یه ذره آرامش داشته باشم. ولی خب،
خرابکاری‌های من خیلی زود شروع شد...

☕ خرابکاری شماره ۳: وقتی لیوان قهوه،

مسیر خودش رو پیدا می‌کنه!

روز سوم کارآموزیم بود که داشتم سعی
می‌کردم یه فایل مهم رو برای کیان ایمیل کنم.

چشم افتاد به لیوان قهوه‌ای که کنار کیبوردش
بود؛ فکر کردم بهتره قبل از اینکه بخواد زمین
بندازه، بردارمش.

همین‌که دستم رو بردم سمتش، یه تکان خوردن
ناگهانی به خاطر زنگ تلفن، باعث شد لیوان
تو هوا بچرخد و قهوه روی صفحه‌کلید کیان
بریزد!

کیان با تعجب نگاهم کرد و من که مثل
آدم‌هایی که تازه یه فاجعه ساختن، با لبخند
گنگ گفتم:

«خب... فکر کردم صفحه‌کلیدت هم به یکم
انرژی نیاز داره!»

همه زدن زیر خنده و البته کیان داشت سعی
می‌کرد دکمه‌های صفحه‌کلیدش رو خشک کنه.

🎬 بعد از کار: دوره‌می دوستانه و فیلم‌بازی

شب که رسید، من و نیکی، مهسا، امیر و
چندتا از دوستای دیگه رفتیم خونه پدربزرگ و
مادربزرگ من. اونجا همیشه یه حس خاصی
داره؛ پر از خاطرات و خنده و البته
داستان‌های قدیمی.

پدر بزرگ کلی از خاطرات گذشته می‌گفت و
ما هم زیر نور کم چراغ‌ها، فیلم خنده‌داری
دیدیم که همه رو به شکم‌درد از خنده رسوند.

امیر که هنوز نمی‌دونه مهسا چقدر دوستش
داره، دائم سعی می‌کرد از همه شوخی‌ها و
داستان‌ها دور باشه، ولی مهسا با نیشخند
مراقبش بود و هربار که نگاهش می‌کردم، دلم
می‌خواست واسشون کاری کنم.

سفر خانوادگی با دختر عمو و پسر عمو 

آخر هفته با دختر عمو «سارا» و پسر عمو
«حسین» رفتیم به سفر کوهستانی. ماشین پر
از خنده و صدای موزیک بود.

سارا که همیشه داستان‌های خنده‌دار می‌ساخت،
هر چند دقیقه به بار به جوک تعریف می‌کرد
که همه رو می‌خندوند. حسین هم که اهل
ماجراجویی بود، ما رو برد به مسیرهای پنهان
و جاهای دیدنی که حتی توی گوگل هم نبود!

به شب که دور آتیش نشستیم، همه از خاطرات
و آرزوهایشون گفتن و من احساس کردم این
روزها شاید سختی داشته باشن، ولی پر از
لحظه‌هایی هستن که هیچوقت فراموش نمی‌کنم.

✨ پایان فصلی شیرین

با اینکه امتحانات شروع شده و کلی درس
برای خواندن دارم، زندگی همونطور که
دوست دارم رنگ و بوی خنده و دوستی داره.

و البته، قول دادم که حتی اگه خرابکاری کنم،
هیچوقت از یادگیری و پیشرفت دست نکشم.

#تاوان_خیانت

part45#

🍂 از زبان کیان - پاییز بدون رزا

پاییز که رسید، هوا سرد و خنک شده بود،
برگ‌های زرد و نارنجی روی زمین
می‌رقصیدند، ولی برای من چیزی کم بود؛ یه
جای خالی بزرگ که هر روز بیشتر تو دلم
حس می‌شد. رزا نبود.

رزا رفته بود مدرسه رو با معدل عالی تموم
کرده بود و حالا مشغول درس‌های دانشگاهش
بود، ولی برای من، نبودنش مثل یه خلأ بزرگ
بود که هیچ‌چیزی نمی‌تونست پرش کنه.

هر روز که وارد شرکت می‌شدم، بدون اون
فضای دفتر سردتر و بی‌روح‌تر به نظر

می‌رسید. حتی خرابکاری‌های خنده‌دارش هم نبود که باعث بشه لبخند بزخم یا همه رو بخندونم.

گاهی وقت‌ها یاد اون خرابکاری‌های تابستون می‌افتادم؛ وقتی که با یه اشتباه ساده، پرینتر شرکت رو منفجر کرده بود و بعدش با هم می‌خندیدیم. یا وقتی وسط جلسه، بی‌خبر یکهو می‌زد زیر خنده و همه رو شوکه می‌کرد.

توی این پاییز سرد، نبودن رزا یعنی نبودن اون انرژی خاص و اون صدای خنده‌ای که حتی بدترین روزها رو خوب می‌کرد.

دلم می‌خواست زودتر تموم کنه درس‌هاش و
برگرده، که دوباره دفتر کار پر از شور و
هیجان بشه.

چون بدون اون، پاییز برای من فقط یه فصل
معمولی بود، نه فصل خاطره‌سازی و لبخند.

#تاوان_خیانت

part46#

🍁 از زبان کیان - انتظار و تماس‌های نادیده

هر روز که می‌گذشت، بیشتر به نبود رزا
عادت می‌کردم. ولی این عادت نه به معنی
فراموشی بود، نه کم‌رنگ شدن احساس.
برعکس، جای خالی‌ش مثل یه صدای آرام که
دائم تو سرم می‌پیچید، هی بهم یادآوری می‌کرد
چقدر دلم بر اش تنگ شده.

گوشی‌م پر بود از پیام‌ها و تماس‌هایی که
جوابشون رو نمی‌دادم. هر بار که اسم رزا
می‌اومد یا صدای پیامش تو گوشی شنیده
می‌شد، دلم می‌خواست برم سمتش و ازش
بپرسم: «چطوری؟ چی داری فکر می‌کنی؟»

ولی غرور بی‌خود و حس مسئولیت کاری
باعث شده بود گاهی فاصله بگیرم.

خاطره‌ای که دلگرم می‌کند 

یه روز پاییزی که تو دفتر نشسته بودم و به
برگ‌های زرد خیابون نگاه می‌کردم، پیام رزا
او‌مد:

« «کیان، دلم برات تنگ شده... هنوزم منتظرم
اون روزی که دوباره با هم خرابکاری کنیم.» »

لبخند زدم و جواب دادم:

«منم همینطور، منتظر روزی هستم که دوباره
با هم بتونیم بخندیم و زندگی رو خرابکاری
کنیم!»

... امید به برگشتن

هر چی پاییز سردتر می‌شد، امیدم بیشتر می‌شد
که زودتر دوباره رزا کنارم باشه، چون
می‌دونستم با هم هر مشکلی رو می‌تونیم پشت
سر بذاریم.

پس تا اون روز، من همینجا منتظر می‌مونم؛
منتظر یه شروع دوباره، پر از خنده،
خرابکاری و عشق.

#تاوان_خیانت

part47#

 از زبان رزا - روزهای پرجنب و جوش
کلاس یازدهم

روزهای اول کلاس یازدهم پر از هیجان و
اتفاقات کوچیک بود. کیان هم کلاس یازدهم
بود ولی تو یه کلاس دیگه. البته این باعث

نمی‌شد که ما کمتر با هم حرف بزنیم؛ همیشه
یه جوری به هم پیام می‌دادیم یا تو راهرو
مدرسه جوری همدیگه رو پیدا می‌کردیم که
انگار یه راز مشترک داریم.

یکی از روزهای سرد پاییزی، نیکی و مهسا
من رو کشوندن به یه جمع دوستانه بعد از
مدرسه. قرار بود بریم یه کافه جدید که
تازگی‌ها تو محله باز شده بود.

کافه پر بود از جو شاد و موسیقی ملایم. ما
کلی خندیدیم، داستان تعریف کردیم و حتی کلی
شوخی درباره امتحانات پیش رو و معلم‌های
سخت داشتیم.

کیان هم بعد از چند دقیقه به جمع ما اضافه شد، با لبخند عریض و کمی خجالت. وقتی کنارم نشست گفت:

«رزا، قول می‌دم امسال کمتر خرابکاری کنیم!»

من با خنده جواب دادم:

«آره، قول بده... البته من که قول نمی‌دم!»

📚 امتحانات نزدیک‌اند ولی ما هنوز خندانیم!

با نزدیک شدن به امتحانات، همه استرس داشتن ولی من با اینکه کمی نگران بودم،

تلاش کردم فضای اطرافم رو پر از انرژی
مثبت کنم.

نیکی همیشه یادآوری می‌کرد که استرس زیاد
باعث نمی‌شه نتیجه بهتر بشه، و مهسا که کلی
نکات مفید داشت، بهم کمک می‌کرد
برنامه‌ریزی کنم.

با وجود درس‌ها، هنوز هم وقت می‌کردیم که
با هم فیلم ببینیم یا حتی بیرون بریم یه قدم
بزنیم و انرژی بگیریم.

✨ شروع سال جدید یعنی شروع یه ماجرای
جدید

کلاس یازدهم برای من نه فقط یه سال
تحصیلی، بلکه فرصتی بود برای یادگیری،
دوستی‌های بیشتر و البته، خرابکاری‌های
بیشتر!

پیش‌بینی می‌کنی خرابکاری بعدی من چی
باشه؟ 😊

#تاوان_خیانت

part48#

🍂 از زبان رزا - پاییز و روزهای خونه‌ی
پدربزرگ و مادر بزرگ

پاییز که رسید، هوا کم‌کم سرد و خنک شده
بود، برگ‌های رنگارنگ روی زمین ریخته
بودند و من باید برای چند روز می‌رفتم خونه‌ی
پدربزرگ و مادر بزرگم، حاج مصطفی و
خاتون، چون بابا و ماما رفتن یه مسافرت
کاری.

خونه‌ی قدیمی و پر از خاطره‌ی حاج مصطفی
و خاتون همیشه یه حس خاص داشت؛ بوی
چای تازه دم، صدای خش خش برگ‌ها، و

قصه‌های شیرین که همیشه در گوشم زمزمه
می‌شد.

🍁 زندگی پاییزی توی خونه‌ی پدربزرگ و
مادربزرگ

خاتون با اون لبخند گرم و مهربونش من رو
بغل کرد و گفت:

«رزا جان، اینجا خونه‌ی خودته. هر چی
خواستی، فقط بگو.»

حاج مصطفی هم با صدای بم و شیرینش
شروع کرد به تعریف کردن داستان‌های قدیمی
از زندگی‌شون، از روزهای کودکی تا

اتفاق‌های خنده‌دار و بعضی رازهای کوچک
خانوادگی که فقط به من می‌گفت.

هر روز تو حیاط بزرگ قدم می‌زدم، برگ‌ها
رو جمع می‌کردم و با سارا و حسین،
دختر عمو و پسر عمو، بازی می‌کردیم و کلی
می‌خندیدیم.

آشپزی با خاتون و درس زندگی 

یکی از بهترین لحظاتم، آشپزی با خاتون بود.
اون روزها بهم یاد می‌داد چطور قورمه‌سبزی
درست کنم و البته حسابی مراقب
خرابکاری‌های من بود!

حاج مصطفی از کنج اتاق نگاه می‌کرد و با
صدای قهقهه می‌گفت:

«رزا، یه روز این آشپزی‌هات به یه شاهکار
تبدیل می‌شه، فقط صبر کن!»

🌙 شب‌های پاییزی با قصه‌های گرم

شب‌ها دور هم جمع می‌شدیم و حاج مصطفی
داستان‌های جذابی از گذشته تعریف می‌کرد؛
قصه‌هایی که هم خنده‌دار بود و هم پر از درس
زندگی.

این روزها توی خونه‌ی پدربزرگ و
مادربزرگم، حتی با اینکه پاییز سرد شده بود،
دلم پر از گرمای محبت و آرامش بود.

#تاوان_خیانت

part49#

🍁 خرابکاری پاییزی - وقتی رزا آشپزخانه
رو به آشوب کشید!

یه روز پاییزی، تصمیم گرفتم تو آشپزخونه‌ی
خونه‌ی پدربزرگ و مادربزرگ یه کیک

درست کنم. خاتون با یه لبخند مهربون بهم
دستور العمل داد و گفت:

«فقط یادت باشه این کیک رو خراب نکنی،
چون هیچکس به اندازه‌ی من قهوه و کیک
دوست نداره!»

شروع کردم به مخلوط کردن مواد، اما همون
اول کار دستم لغزید و آرد پخش شد روی
زمین و میز. سارا و حسین که داشتن تماشا
می‌کردن، زدند زیر خنده و منم با کلی
خجالت، شروع کردم به جمع کردن آرد.

ولی قضیه تموم نشد! وقتی داشتم تخم‌مرغ‌ها
رو می‌شکوندم، یه‌دفعه یکی از تخم‌مرغ‌ها

روی زمین افتاد و شکست! خاتون با یه نگاه
شوکه گفت:

«رزا جون، تو آشپزخونه جنگ راه
انداختی؟!»

با خنده گفتم:
«نه خاتون، فقط دارم با کیک مبارزه می‌کنم!»

پایان خوش با کیک شیرین و دوستانه 🍰

با کلی تلاش و البته کمک خاتون، بالاخره
کیک آماده شد و وقتی بوی شیرینش همه‌جا رو
پر کرد، همه دور میز جمع شدیم.

حاج مصطفی با خنده گفت:

«خب، رزا جون، این بار خرابکاری‌ات هم
شیرین بود!»

همه زدیم زیر خنده و من حس کردم حتی
خرابکاری هم می‌تونه خاطره‌ای شیرین باشه.

🌟 پاییز با طعم دوست داشتن

اون روزها یاد گرفتم که حتی وقتی اشتباه
می‌کنی، می‌تونی با لبخند و کمک دیگران همه
چیز رو درست کنی.

پاییز با تمام سردی و بارون‌هایش، برام پر از
گرما و محبت بود.

و من آماده بودم که بعد از این چند روز تو
خونه‌ی پدربزرگ و مادربزرگ، دوباره
برگردم و با انرژی تازه، روزهای جدیدی رو
شروع کنم.

#تاوان_خیانت

#part50

🍁 خرابکاری پاییزی - وقتی رزا آشپزخانه
رو به آشوب کشید!

یه روز پاییزی، تصمیم گرفتم تو آشپزخونه‌ی
خونه‌ی پدربزرگ و مادربزرگ یه کیک
درست کنم. خاتون با یه لبخند مهربون بهم
دستور العمل داد و گفت:
«فقط یادت باشه این کیک رو خراب نکنی،
چون هیچکس به اندازه‌ی من قهوه و کیک
دوست نداره!»

شروع کردم به مخلوط کردن مواد، اما همون
اول کار دستم لغزید و آرد پخش شد روی
زمین و میز. سارا و حسین که داشتن تماشا
می‌کردن، زدند زیر خنده و منم با کلی
خجالت، شروع کردم به جمع کردن آرد.

ولی قضیه تموم نشد! وقتی داشتم تخم مرغها
رو می شکوندم، یه دفعه یکی از تخم مرغها
روی زمین افتاد و شکست! خاتون با یه نگاه
شوکه گفت:

«رزا جون، تو آشپزخونه جنگ راه
انداختی؟!»

با خنده گفتم:
«نه خاتون، فقط دارم با کیک مبارزه می کنم!»

پایان خوش با کیک شیرین و دوستانه 🍰

با کلی تلاش و البته کمک خاتون، بالاخره
کیک آماده شد و وقتی بوی شیرینش همه جا رو
پر کرد، همه دور میز جمع شدیم.

حاج مصطفی با خنده گفت:
«خب، رزا جون، این بار خرابکاری ات هم
شیرین بود!»

همه زدیم زیر خنده و من حس کردم حتی
خرابکاری هم می‌تونه خاطره‌ای شیرین باشه.

🌟 پاییز با طعم دوست داشتن

اون روزها یاد گرفتم که حتی وقتی اشتباه
می‌کنی، می‌تونی با لبخند و کمک دیگران همه
چیز رو درست کنی.

پاییز با تمام سردی و بارون‌هایش، برام پر از
گرما و محبت بود.

و من آماده بودم که بعد از این چند روز تو
خونه‌ی پدربزرگ و مادربزرگ، دوباره
برگردم و با انرژی تازه، روزهای جدیدی رو
شروع کنم.

□ تاوانِ خیانت □:

#تاوان_خیانت

part51#

🎨 از زبان رزا - تصمیم بزرگ با دست‌های
خودم

دو هفته‌ای می‌شد که مامان و بابا رفته بودن
مسافرت، و خونه‌ی پدر بزرگ و مادر بزرگ
پر شده بود از آرامش و خاطرات شیرین. ولی
یه چیزی تو دلم می‌گفت که باید خودم یه کاری
بزرگ انجام بدم، یه چیزی که نشون بده
می‌تونم روی پای خودم بایستم.

یه روز صبح که خورشید پاییزی داشت به
آرامی از پشت پنجره می‌تابید، تصمیم گرفتم
برم نمایشگاه هنر که تو شهر برگزار می‌شد.
می‌خواستم با دستای خودم برم، بدون اینکه از
کسی کمک بگیرم، بدون اینکه منتظر کسی
باشم.

لباس گرم پوشیدم، کیف کوچیکم رو برداشتم و
راه افتادم. قدم‌زنان و با حس کنجکاوی به
خیابونا نگاه می‌کردم، انگار هر قدمم یه نقاشی
تازه می‌کشید.

رسیدن به نمایشگاه با دستای خودم، یعنی یه
شروع جدید، یه قدم بزرگ به سمت استقلال و
تجربه‌های تازه.

#تاوان_خیانت

part52#

🎨 ملاقات اتفاقی - وقتی کیان تو نمایشگاه
ظاهر شد

وسط غرق شدن تو دنیای رنگ‌ها و تابلوهای
جذاب، ناگهان چشمم به یه چهره‌ی آشنا خورد.
کیان بود، دقیقاً همون‌جا، وسط نمایشگاه هنر!

نگاهش کردم و دیدم که با همون لبخند
همیشگی و یه کیف دورش انداخته، داره با
دقت به یه نقاشی نگاه می‌کنه. قلبم یه جور
خاصی زد، انگار دنیا یه لحظه ایستاد.

کیان هم متوجه من شد، لبخند زد و دست
تکون داد.

«رزا؟ اینجا؟!»

با خنده جواب دادم:
«آره، تصمیم گرفتم خودم پیام. بدون اینکه
منتظر کسی باشم!»

کیان نزدیکتر اومد و گفت:
«آدم شجاعی هستی، رزا. خیلی خوبه که
خودت راحت رو پیدا می‌کنی.»

همون لحظه حس کردم که این دیدار اتفاقی،
شاید یه شروع دوباره باشه؛ شروعی پر از
رنگ، دوستی و ماجراجویی‌های جدید.

#تاوان_خیانت

part53#

همراهی کیان تو نمایشگاه 

کیان کنارم قدم زد و با ذوق درباره تابلوها
حرف می‌زد، انگار یه راهنمای حرفه‌ای شده
بود. منم با کنجکاوی به هر نقاشی نگاه
می‌کردم و سعی می‌کردم معنی‌شون رو بفهمم.

یه لحظه به یه تابلو خیره شدیم که رنگ‌هاش
حسابی بهم ریخته بود، کیان گفت:
«این نقاشی مثل زندگیه، گاهی شلوغ و
نامنظمه، ولی همیشه یه زیبایی توش هست.»

خندیدم و گفتم:

«شاید منم یه نقاشی شلوغ، ولی مطمئنم یه
جای خوب توش هست!»

کیان با لبخند گفت:

«همین که می‌دونی جای خوبش کجاست،
خودش یه شروع عالیّه.»

تا آخر نمایشگاه کنار هم بودیم، کلی حرف
زدیم، خندیدیم و حتی یه طرح مشترک کشیدیم
که بیشتر شبیه یه خرابکاری هنری بود تا یه
نقاشی حرفه‌ای!

یه روز متفاوت، یه شروع تازه، و یه دوستی
که تازه رنگ واقعی‌اش رو پیدا کرده بود...

#تاوان_خیانت

part54#

از زبان رزا - یک روز پاییزی برای دو



نفر

اون روز، بی‌اغراق، جزو قشنگ‌ترین
روزهای پاییزی عمرم شد. نمایشگاه فقط
شروعش بود. کیان بعد از دیدن نقاشی آخر، با
یه برق شیطون تو چشم‌هاش گفت:
«راستی... گشنت نیست؟ من می‌دونم یه
کافه‌ی دنج همین نزدیکیه.»

راستش رو بخوای، گشتم بود. ولی بیشتر از
اون، دلم می‌خواست زمان کش بیاد، کش بیاد
و بیشتر باهاش باشم.
گفتم:

«فقط اگه کیک شکلاتی دارن، من پایه‌م!»

کافه پر از بوی قهوه و موزیک لَنگ‌لَنگی جَز
بود. نشستیم کنار پنجره، و من لیوان
شیرکاکائو داغ رو بغل کرده بودم مثل یه
بچه‌ی شش ساله. کیان از سفرهای بچگیش
گفت، از خرابکاری‌هاش، از اولین بار که تو
کلاس پنجم یه نمایش اجرا کرده بود و نقش
درخت رو بازی کرده بود! منم از دبستان و
«دفتر املاهای خفن» خودم تعریف کردم.

وسط خنده هامون، موبایل هامون رو خاموش
کردیم. هیچکس دیگه تو اون لحظه مهم نبود.
فقط من بودم و اون و بوی قهوه و پاییز.

بعد از ظهر و قدم زدن های بی برنامه 

بعد از کافه، هوای غروب حسابی خنک شده
بود. دوتایی بدون مقصد خاصی تو
کوچه پس کوچه های قدیمی راه رفتیم. برگ های
نارنجی زیر پامون خش خش می کردن و باد
لای شال من گیر می کرد.
کیان گفت:

«می‌دونی چیه؟ وقتی کنارت راه می‌رم، انگار
دنیا آروم‌تره. حتی ترافیک شهر هم آروم‌تر
به نظر می‌رسه!»

من لبخند زدم. از اون لبخندهایی که انگار دلت
داره زمزمه می‌کنه: "کاش زمان همین‌جا
وایسه."

🚗 خدا حافظی بی‌دلتنگی ممکن نیست

وقتی رسیدیم دم خونه‌ی پدر بزرگ، کیان پیاده
شد و در رو برام باز کرد.
«خانم هنرمند، رسیدیم!»

من که هنوز تو حال و هوای عصر بودم، آروم
گفتم:

«مرسی... برای اینکه امروزو ساختی.»

کیان دست به فرمون شد، ولی قبل رفتن گفت:
«رزا... هر وقت بخوای، منم پایهم. حتی اگه
بخوای فقط بریم کافه و دفتر املاهاشو مرور
کنیم!»

من خندیدم.

«قول می‌دی؟»

«با افتخار!»

و با یه بوق کوتاه، ازم خداحافظی کرد و
رفت... ولی یه تیکه از اون روز، هنوز تو
جیب مانتوم بود، کنار بوی قهوه و صدای
خنده هامون.

#تاوان_خیانت

part55#

دفتر خاطرات رزا - ۱۱ آذر 

امروز... نمی‌دونم چی بنویسم. شاید فقط یه
کلمه کافی باشه: کیان.

اون روزی که فکر می‌کردم فقط می‌رم
نمایشگاه، یه روز معمولی پاییزی، نمی‌دونستم
قراره یه داستان کوچولو تو زندگی‌م شکل
بگیره.

یه روز که شبیه فیلم‌ها بود، با قهوه و خنده و
راه رفتن بین برگ‌های نارنجی.

راستش... وقتی کنار شه، حس می‌کنم بزرگ
شدم. نه اینکه جدی و رسمی باشم، نه! ولی
انگار یکی هست که واقعاً می‌بینم. با همه‌ی
شیطنتام، خنگ‌بازیام، حرفای قلمبه‌سلمبه‌ام.

امروز، اولین بار بود که بدون اینکه بترسم، به
کسی تکیه کردم. نه از روی ضعف، از روی
اعتماد.

فکر کنم... یه کوچولو... عاشق شدم.

(پ.ن: امیدوارم مامان و بابا از سفر برگشتن،
نفهمن امروز چقدر کیف داد. چون اونوقت تا
آخر عمرم فقط باید تو خونه بمونم و قلاببافی
یاد بگیرم 😐)

سورپرایز مامان و بابا 

صبح فردا با صدای بوق ماشین و صدای شاد
بابا از خواب پریدم:

«رزایا! بیا ببین کی اومده!»

یعنی جدی؟ حالا که داشتم یه خواب شیرین از
نمایشگاه و کیک شکلاتی می‌دیدم؟
خودمو پرت کردم پایین، با موهای فرفری بهم
ریخته و دمپایی قرمز، دویدم سمت در.

مامان، خسته اما با لبخند و یه چمدون بزرگ
تو دست، گفت:

«سلام دختر خانوم هنرمند. حاضر باش، چون
سوغاتی‌ها رو گذاشتیم تو صندوق عقب ولی یه
چیز خاص برات آوردیم.»

من:

«چی؟ چی؟ چی؟»

بابا چشمک زد:

«یه بلیت برای کلاس طراحی حرفه‌ای.
ثبت‌نامت کردیم برای ترم زمستون. گفتی که
دوست داری کار کنی، نه؟ خب، از اینجا
شروع کن!»

قلبم یه‌جوری شد...

دلم می‌خواست بپریم بغلشون و همزمان جیغ
بزنم از خوشحالی.
دست خودم نبود... زدم زیر خنده، بعد بغض
کردم، بعد هم گفتم:
«وایای شما بهترین مامان و بابای دنیایید!»

#تاوان_خیانت

#part56

 از زبان کیان - یه چیزی تو دلم می‌لرزه
وقتی اسمش میاد...

نمی‌دونم دقیقاً از کی شروع شد.

شاید همون روزی که تو نمایشگاه دیدمش، با
اون شال رنگی و چشم‌هایی که انگار همه‌ی
دیوارای دورمو خراب می‌کردن.
شاید هم از قبل‌تر...

از وقتی که تو شرکت، با اون همه انرژی، گند
زد به سیستم بایگانی ولی با یه لبخند کاری
کرد همه بخندن، حتی من.

راستش...

رزا با همه فرق داره.

یه جور خاصی زنده‌ست.

نه مثل آدم‌هایی که فقط نفس می‌کشن، نه...

رزا زندگی می‌کنه. با شیطنت، با کنجکاوی، با
حرفای عجیب و دل‌نشتی که می‌زنه.

همون روز تو نمایشگاه، وقتی دیدمش، قلبم
یهو یه چیزی گفت.

یه چیزی مثل: "نگهش دار... گمش نکن."

ما کل روزو با هم گشتیم، خندیدیم، حرف
زدیم... و من هی داشتم تلاش می‌کردم نفهمه،
که یه حس قوی توی دلم راه افتاده.

یه حسی که اسمش یه کم ترسناکه... اما
واقعی‌تر از هر چیزیه که این روزا دارم.

وقتی گذاشتمش دم خونه‌ی پدر بزرگش و
برگشتم پشت فرمون...

یه لحظه دستمو رو فرمون فشار دادم،

چون نمی‌دونستم با اون چیزی که تو دلمه باید
چی کار کنم.

رزا...

تو اومدی تو زندگیم، بی‌دعوت، بی‌خبر...
اما حالا دیگه هستی.

و من دارم کم‌کم می‌فهمم...

که شاید اون چیزی که همیشه ازش فرار
می‌کردم،

همین بود.

همین حس.

همین تو.

#تاوان_خیانت

part57#

 از زبان رزا - همکلاسی جدید...

من کاملاً آماده بودم برای کلاس طراحی حرفه‌ای؛ کیف نو، دفتر طراحی تمیز، مدادهای نوک‌تیز، و یه عالمه هیجان که از دیشب تا حالا نداشته بود درست بخوابم. اولین کلاس، اولین قدم به دنیایی که خودم انتخابش کرده بودم.

تو کلاس نشستم، نزدیک پنجره. نور آفتاب افتاده بود روی صفحه‌ی سفید دفترم. هنوز

استادمون نیومده بود و همه یا داشتن با هم آشنا
می‌شدن یا مشغول خیره شدن به موبایل بودن.
من اما... داشتم رو دیوار روبه‌رو خطای
فرضی می‌کشیدم و ذهنم پر از طرح‌هایی بود
که باید بزودی واقعی می‌شدن.

تا اینکه صدای در باز شدن اومد.
من برگشتم.
و بله...

کیان.

با همون لبخند آشنا، با همون نگاه مطمئن، و با
یه کوله‌ی چرمی ساده روی دوشش، آروم اومد
تو کلاس.

چشمش افتاد بهم.
لبخندش یه لحظه واقعی‌تر شد.
نه اون لبخندِ همیشگی، نه اون‌یکی که تو
شرکت می‌زد...
یه چیز دیگه بود. یه چیزی که انگار فقط مال
من بود.

اومد نشست کنارم، خیلی عادی.
خیلی خونسرد.

ولی من صدای قلبم رو می شنیدم... بلندتر از
صدای قدم هاش.

آروم گفت:

«فکر نمی کردم کلاس طراحی، انقدر جذاب
شروع بشه.»
لبخند زدم.

«فکر نمی کردم هم کلاسیم باشی... حالا دیگه
باید همه ی استعدادم رو نشون بدم.»

اون لبخند گوشه لبش زد بالا.
«نترس... من فقط اومدم یاد بگیرم. از
بهترین.»

تو همون لحظه، یه چیزی تو دلم نشست. یه
چیزی مثل اطمینان.

شاید قرار بود این مسیر جدید، فقط یه مسیر
شغلی نباشه...

شاید قرار بود با خودش، یه رابطه‌ی تازه
بیاره.

و اون روز... ما با هم طراحی نکردیم فقط.
ما شروع کردیم به کشیدن یه داستان...
خط به خط، رنگ به رنگ.

و شاید برای اولین بار، روی یه بوم سفید،
دوتایی امضا زدیم...

#تاوان_خیانت

part58#

🎨 از زبان رزا - وقتی نقاشی می‌کشی،

نمی‌تونی دروغ بگی

کلاس شروع شد. استاد، یه خانوم مهربون و
خوش‌انرژی بود که اسمش خانم نیک‌پرست
بود. همون اول کلی از ما سوال پرسید که چرا
اومدیم این دوره. من با کلی اعتماد به نفس
گفتم:

«می‌خوام بالاخره کاری رو انجام بدم که
همیشه دلم می‌خواست، نه کاری که بقیه برام
انتخاب کردن.»

کیان کنارم نشست. همون‌طور خونسرد،
همون‌طور مرتب. وقتی نوبت اون شد، فقط
نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت:

«منم دنبال چیزی می‌گردم که سال‌ها ازش
دور بودم.»

نمی‌دونم چرا، ولی این حرفش طوری بود که
انگار داشت چیزی رو به خود من می‌گفت.

استاد که رفت سراغ توضیح تمرین اول، گفت
باید یه طراحی آزاد از چیزی بکشیم که
برامون آرامش میاره. همه شروع کردن. من
قلم برداشتم و چند لحظه به صفحه سفید زل
زدم. راستش ذهنم پر بود... از همه چی... از
پاییز و خنده و نگاه‌های کوتاه.

بعد یهو دستم شروع کرد به حرکت.

طرح اول من... یه پنجره شد.

یه پنجره با نور زیاد.

و بعد... یه آدم.

یه پسر با پیراهن ساده، تکیه داده به قاب

پنجره.

یعنی چی؟ چرا ناخودآگاه اون شد آرامشم؟
قبل از اینکه فکر کنم، گوشه چشم دیدم کیان
هم داره طراحی می‌کنه. کنجکاو شدم. آروم خم
شدم سمتش.

«می‌تونم ببینم؟»

اونم چیزی نگفت. فقط دفترشو کمی چرخوند
سمتم.

یه منظره بود.

یه نیمکت چوبی زیر یه درخت بزرگ.
و یه دختر که از پشت سر معلوم بود، موهایش
شلخته، داره یه دفتر روی پاهاش نگه می‌داره.

یه جوری شبیه خودم بود که قلبم رفت تو دهنم.
سرمو آوردم بالا. نگاهمون تو هم گره خورد.

هیچ کدوم چیزی نگفتیم.
ولی انگار... همه چی گفته شد.

پایان کلاس و مسیر برگشت 

وقتی کلاس تموم شد، همه کاراشونو جمع
می کردن. من اما هنوز یه حس گیجی داشتم.
کیان کیفش رو برداشت، آروم گفت:

«می رسونمت؟»

توی مسیر برگشت، صدای موزیک آروم
ماشین پر بود از فاصله‌هایی که نمی‌دونستم
چطور پر می‌شن.

یه جایی نزدیک خونه‌ی پدر بزرگ، نگه داشت.
من در ماشین رو باز کردم، اما پیاده نشدم.
یه لحظه نفس عمیق کشیدم.

«کیان...»

«هوم؟»

«این‌که اومدی این کلاس... تصادفیه؟»

نگاهشو دوخت به جاده روبه‌رو. یه نفس عمیق
کشید.

«نه... شاید لازم بود پیام. شاید... باید

می‌او مدم.»

بعد همون‌طور که نگاهش هنوز به روبه‌رو
بود، گفت:

«گاهی وقتاً، برای اینکه چیزی رو پیدا کنی،
باید برگردی به نقطه‌ای که ازش فرار کردی...
یا نقطه‌ای که دلت می‌خواست بمونی.»

چیزی نگفتم. فقط پیاده شدم.
ولی اون شب، وقتی رفتم تو اتاق مهمون‌خونه
حاج مصطفی، نفسم هنوز عمیق نمی‌شد.
انگار... چیزی داشت بزرگ می‌شد.

یه احساسی که نمی‌دونستم قراره کجا ببرتم.

#تاوان_خیانت

part59#

✍ از زبان کیان - اولین اعتراف، اما نه به خودش

چند روز گذشته، ولی تصویر چشمای رزا وقتی نگاهم کرد و پرسید «تصادفی اومدی این کلاس؟» هنوز ته ذهنمه.

نه، چیزی بین ما هست.

یه چیز روشن، واضح...

اما هنوز بدون اسم.

و من آدمی نیستم که زود دل ببازم.
خیلی چیزا دیدم، خیلی چیزا از دست دادم.
ولی رزا؟

اون درست جایی ایستاده که همیشه فکر
می کردم خالیه.

حالا پر شده. با حرفاش، نگاه‌هاش، خندیدنش با
دستای رو صورت، حتی اشتباهات کوچیکش.

امروز لاله اومده بود شرکت، برای یه کار
حسابرسی. خواهرم، خانم حسابدار دقیق و
منظم!

وقتی ناهار خوردیم، گفتم:

«لاله، یه چیزی بگم بخندی.»

با قاشقش بازی کرد:

«تو بگی من می‌خندم؟ نگران شدم!»

منم لبخند زدم.

«فکر کنم عاشق شدم.»

قاشقش تو هوا موند.

چشم‌هاش گرد شد:

«چی گفتی؟ کیان تو؟ عاشق؟ وایسا ببینم...»

بعد نشست، دست به سینه، زل زد بهم.

«کیه؟ ببینم کی این فیل رو از پا درآورده!»

لبخندم محو شد. جدی‌تر گفتم:

«رزا.»

لاله لحظه‌ای ساکت موند. بعد گفت:

«دختر اون شریک بابا؟ همون که تابستون

اومد شرکت؟»

«آره. ولی الان دیگه فقط دختر فلانی نیست.

یه آدم مستقله. با کله‌شقی، با رؤیا، با یه دنیا

فکر عجیب و انرژی.»

لاله با نگاه خواهرانه گفت:

«خب حالا چی کار می‌خوای بکنی؟»

آروم گفتم:

«می‌خوام اول تو باهاش آشنا بشی. بدون اینکه چیزی بگی. می‌خوام بدونم از بیرون هم این حسی که دارم... واقعی به‌نظر می‌رسه یا نه.»

لاله لبخند مرموزی زد.

«باشه. ولی من فقط یه شرط دارم.»

«چی؟»

«اگه دیدم واقعاً اونم از تو خوشش میاد... دیگه دست دست نکن، برو جلو.»

خندیدم.

«تو فقط کمک کن رزا و تو یه‌جا با هم قرار

بگیرید. بقیه‌ش با من.»

لاله گفت:

«دعوتش می‌کنم برای یه ورکشاپ هنری که
آخر هفته می‌رم. براش خوبه، همسطح خودشه.
و منم همون‌جا نگاه می‌کنم... از نزدیک.»

و این شد شروع مأموریت کوچکِ خواهرم
برای کشف دنیای کسی که بی‌خبر، قلب منو
تکون داده.

#تاوان_خیانت

part60#

🎀 از زبان رزا - دعوتی عجیب از دنیای

آشناها

اون روز مثل همیشه مشغول تمرین طراحی
بودم. یه گوشه از حیاط بزرگ خونه‌ی
حاج مصطفی، با فنجون چای دارچین و دفترم.
همه چی سر جاش بود... جز یه فکری که چند
روزه ولم نمی‌کرد:
کیان.

از وقتی تو کلاس دیدمش، از وقتی اون
نیمکت چوبی رو تو طراحی‌ش دیدم که یه
دختر نشسته بود روش...
یه چیزی توی دلم قل می‌زد.

داشتم روی سایه‌ها کار می‌کردم که گوشیم
وایره رفت.

شماره‌شو نمی‌شناختم.

جواب دادم.

— «سلام رزا جان. من لاله‌ام، خواهر کیان.»
تعجب کردم.

— «سلام... بله؟ خوش‌وقتم.»

لاله خیلی راحت و صمیمی ادامه داد:

— «بین من یه ورکشاپ هنری ثبت‌نام کردم
برای آخر هفته، اتفاقاً چند نفر از بچه‌های
طراحی هم هستن. گفتم شاید دوست داشته
باشی بیای، هم تفریحیه، هم مفید.»

مکت کردم.

چرا لاله؟ چرا من؟ چرا حالا؟

اما صداش گرم و صادق بود. و خب...

کنجکاوای هم کار خودشو کرده بود.

— «ممنونم از دعوتتون، اتفاقاً خیلی دوست

دارم. می‌تونید آدرس و زمانش رو برام

بفرستید؟»

لاله با ذوق گفت:

— «حتماً. قول می‌دم خوش بگذره. راستی...

کیان هم هست، اگه این کمک می‌کنه تصمیم

بگیری.»

لبخندم خودبه‌خود اومد.

«نه که نکنه تأثیر نداشت...» تو دلم گفتم.

وقتی تماس قطع شد، نشستم روی نیمکت
حیاط. باد خنک آذر، برگای زرد رو دورم
پخش می‌کرد.

دل‌شوره داشتم.

از اون دل‌شوره‌های خوب.

که انگار قراره یه چیزی کشف بشه. یه چیزی
اعتراف بشه.

حس می‌کردم قراره آخر هفته، هم با هنر آشتی
کنم، هم با یه حقیقتی که توی نگاهای
نیمه‌کاره‌ی کیان جا مونده.

نویسنده مهسا

تاوان خیانت

□ تاوانِ خیانت □:

#تاوان_خیانت

part61#

👁👁 از زبان لاله - مأموریت غیررسمی

خواهر بزرگه

ورکشاپ توی یه فضای باز هنری برپا شده
بود؛ یه باغ‌موزه‌ی قدیمی، با درختای نارنج و
نیمکتای چوبی. هوا خنک بود و نور آفتاب
پاییزی درست از لای برگ‌ها می‌ریخت روی
صورت آدم.

من زودتر رسیده بودم، البته نه برای هنر،
برای "بررسیِ کیسِ عشقی برادرِ عزیزم"!
کیان هنوز نیومده بود. کمی اون‌ورتر، مربی‌ها
داشتن وسایلو مرتب می‌کردن.

و بعد... اون اومد.

دختری با مانتوی طوسی و شال کرم، که
موهاشو خیلی نامرتب ولی قشنگ جمع کرده
بود. کیف بومش به شونه‌اش بود و یه فنجون
نوشیدنی دستش.

آروم اومد تو فضا. نگاهی دور انداخت. با
حس کنجکاوی کودکانه‌ای به بقیه‌ی بچه‌ها نگاه
کرد.

من همون لحظه فهمیدم.
این همونیه که کیان توی نگاهش گم شده.

رزا به سمت من اومد، لبخند زد:
«سلام! من رزام. مزاحم ورکشاپتون نشدم؟»
با لبخند جواب دادم:

«سلام عزیزم. نه اتفاقاً خیلی خوشحال شدم که دعوت منو قبول کردی. راحت باش، اینجا قراره هم یاد بگیریم، هم حال خوب بسازیم.»

رزا نشست کنارم. کم‌کم بقیه هم اومدن. از بین همه، تنها کسی که هنوز نبود، کیان بود. ولی من دقیقاً دنبال این لحظه بودم؛ وقتی رزا رو بدون فیلتر ببینم، بدون اونکه برادرم کنارش باشه.

چند دقیقه بعد صدای آشنای قدم‌هاش اومد. برگشتم.

کیان با همون ژاکت طوسی همیشگی، کیف چرمی کوچیکش و یه نگاه مطمئن وارد شد.

تا چشمش به رزا افتاد، لبخند زد... اون لبخندِ
لعنتی‌ای که من خوب می‌شناختمش.
نه رسمی، نه بی‌معنا.
اون لبخند مخصوص کسیه که دیدنش روز تو
بهتر می‌کنه.

رزا هم نگاه کرد.
یه لحظه مکث.
بعد، لبخندش... آه لعنت، خیلی شبیه هم شده
بودن.

رفتن کنار هم نشستند. باهم طراحی کردن،
گاهی زمزمه، گاهی خنده. من از دور، به جای

تمرکز روی خطوط و سایه‌ها، داشتم
رابطه‌شون رو طراحی ذهنی می‌کردم.

یه لحظه کیان چیزی گفت و رزا زد زیر
خنده، دستش خورد به بوم و کلی رنگ ریخت
روی مانتوش.

کیان سریع دستمال برداشت، سعی کرد پاکش
کنه، اما بیشتر خرابش کرد.
رزا با خنده گفت:

«بس کن! هرچی تمیز می‌کنی، بدتر می‌شه!»

#تاوان_خیانت

part62#

🎀 از زبان رزا - وقتی یه روز عادی،

معمولی نمی‌مونه

بعد از اون ورکشاپ، یه چیزی تو ذهنم عوض شده بود. نه اینکه بخوام فلسفی بازی دربیارم، ولی انگار یه پنجره کوچولو ته قلبم باز شده بود، که همش ازش نور می‌اومد... اونم نه نور خورشید، نور یه نگاه. نگاه کیان.

وقتی رنگ ریخت روی مانتوم و خندیدیم، وقتی اون گفت «دلم مثل رنگ رو لباست پاک نمی‌شه»، اولش خندیدم. ولی بعد... حس کردم اون جمله یه شوخی نبود. یه حقیقت نرم بود.

واقعی، ولی بی ادعا.

وقتی ورکشاپ تموم شد، بقیه بچه‌ها باهم
خداحافظی کردن، لاله گفت که با یکی از
همکاراش برمی‌گرده و من موندم و کیان.

راه برگشت خیلی عجیب بود.
نه چون ماشین لوکسی بود یا راننده نداشت...
چون حرفامون دیگه عادی نبود.

کیان با صدای آروم گفت:

«رزا...»

گفتم:

«هوم؟»

مکت کرد.

«خوبه که لاله تو رو شناخت. چون معمولاً

نظرش خیلی درسته...»

خندیدم:

«من شبیه پرونده قضایی‌ام که باید تأیید بشم؟»

اونم خندید.

«نه، ولی اگه باشی، بدون دفاع از خودت هم

بی‌گناهی.»

سکوت کردم.

سکوت از اونایی که بوی قلب می‌ده.

رسیدیم دم خونه‌ی حاج‌مصطفی.

قبل اینکه پیاده بشم، کیان گفت:

«یه روز می‌خوام چیزی رو بهت بگم، وقتی
مطمئن باشم آماده‌ای بشنوی. فقط خواستم
بدونی... اون روز داره نزدیک می‌شه.»

نگاهش نکردم. نمی‌تونستم.

فقط با صدای آروم گفتم:

«من همیشه گوش‌هامو برای حرفای واقعی باز
می‌ذارم. مخصوصاً وقتی... از کسی باشه که
دلش واقعی حرف می‌زنه.»

در رو بستم، اما قلبم هنوز اون‌جا، تو ماشین
مونده بود.

رفتم توی خونه، ولی کل اون شب، زیر پتوی
گرمم، فقط یه جمله تو ذهنم می چرخید:
اون روز نزدیکه... ولی من چقدر آماده‌ام؟

#تاوان_خیانت

part63#

از زبان کیان - اعتراف به لاله، خواهرِ



رازدار

شب بود و من نشسته بودم پشت میز کارم، اما
حواسم اصلاً به کاغذها نبود. ذهنم پر شده بود
از تصویر رزا، از خنده‌هایش، از اون جمله‌ای
که بهش گفتم و بعدش سکوت کردم.

کف دستام رو مالیدم و گوش‌ی رو برداشتم.
شماره‌ی لاله رو گرفتم.
زود جواب داد.

«لاله، باید یه چیزی بهت بگم.»
صدای گرم و کنجکاوش از اون طرف شنیده
می‌شد:
«چی شده؟»

«فکر کنم... دارم عاشق می‌شم.»
لاله یه لحظه ساکت موند، بعد گفت:
«خوب؟ این که عالیه! پس چرا صدات مثل
قبل پر از هیجان نیست؟»

گفتم:

«چون نمی‌دونم چطور باید به رزا بگم. شاید
هنوز خودش هم نمی‌دونه چی کار می‌خواد.»

لاله خندید:

«پس باید بیشتر باهاش وقت بگذرونی. من هم
کمک می‌کنم که نزدیک‌تر بشید. باید بفهمیم
اون چی حس می‌کنه.»

با حس خوشحالی گفتم:

«ممنونم، لاله. همیشه بهترین خواه‌ری.»

و قطع کردم.

اما قلبم هنوز تند می‌زد.

این حس جدید، شیرین و ترسناک، انگار تازه
شروع یه ماجرای بزرگ بود.
یه ماجرای که شاید... به قیمت همه چیز تموم
بشه.

#تاوان_خیانت

part64#

✨ از زبان کیان - برنامه‌ریزی خواهرانه
برای نزدیک شدن به رزا

صبح شده بود و من کنار پنجره‌ی اتاقم ایستاده
بودم، چشم‌هام رو روی ابرهای پاییزی دوخته
بودم. حس می‌کردم امروز یه روز خاصه.

شاید هم فقط به خاطر حرف‌های دیشب با لاله بود.

لاله با اون شور همیشگیش زنگ زد:

«خب، کیان! نقشه‌ت چی شد؟»

لبخند زدم و گفتم:

«می‌خوام بیشتر وقت با رزا بگذرونم، ولی

نمی‌خوام زور بگم یا عجله کنم.»

لاله قاط زد:

«پس بریم یه نقشه بکشیم. من می‌شناسم یه

کافه‌ی خیلی آروم و نقلی، همون جایی که رزا

دوست داره، می‌تونیم باهاش بریم. اول با یه

دوست معمولی شروع می‌کنیم.»

قلبم یک لحظه جا خورد، ولی بعد گفتم:

«باشه. بریم امتحان کنیم.»

همون روز ظهر، تو مدرسه، وقتی رزا و نیکی داشتند از کافه صحبت می‌کردند، من و لاله هم برنامه‌ریزی‌مون رو شروع کردیم. لاله زودتر رفته بود اونجا و با صاحب کافه هماهنگ کرده بود.

چند روز بعد، لاله به رزا گفت:
«یه جای جدید کشف کردم، بیا با هم بریم.»
رزا کمی شک کرد اما قبول کرد.

روز موعود رسید. رزا و لاله رفتند کافه‌ی
نقلی، من هم بی‌صدا کنار میز نزدیک پنجره
نشستم.

رزا خندید و گفت:

«اینجا واقعاً خوبه. حس می‌کنم یه دنیای جدید
پیدا کردم.»

لاله با لبخند گفت:

«همین طوره. آدم باید گاهی بره جاهای تازه،
تا چیزهای تازه ببینه.»

من نگاهشون می‌کردم و دلم می‌خواست وارد
بشم و بگم: «رزا، من اینجام.»

اما می‌دونستم که این قدم اوله، باید صبور
باشم.

#تاوان_خیانت

part65#

🌿 از زبان رزا - لحظه‌های تازه و پیچیده

نشسته بودم کنار پنجره‌ی کافه، فنجان چای
گرم توی دستم بود و به صدای ملایم بارون که
روی شیشه می‌خورد گوش می‌دادم. لاله کنارم
بود، با هم حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم، ولی یه
چیزی توی دلم بود که نمی‌دونستم چیه.

لاله گفت: «رزا، دیدی چقدر اینجا آرومه؟
گاهی باید از روزمرگی فرار کنیم.»

من بهش لبخند زدم، اما بیشتر به اون پسر که
گوشه‌ی کافه نشسته بود فکر می‌کردم. کسی که
اسمش رو نمی‌دونستم، اما حس می‌کردم
نگاهش پر از داستانه.

هرچقدر بیشتر می‌خندیدم، بیشتر دلم
می‌خواست بدونم اون کیه و چرا اینقدر برام
مهم شده.

شاید باید بیشتر به این دوستی فکر کنم... یا
شاید هم نباید.

#تاوان_خیانت

part66#

✨ از زبان کیان - نگاه نگران و امیدوار

وقتی رزا توی کافه کنار لاله نشسته بود و می‌خندید، دلم پر از امید و نگرانی بود. امیدوار بودم که این شروعی باشه برای باز شدن دلش و نگرانی که مبادا همه چیز به هم بریزه.

دلم می‌خواست برم جلو و بهش بگم: «رزا، من اینجام. همیشه کنارت‌ام.» اما می‌دونستم که

باید صبور باشم و اجازه بدم خودش به آرامی
به من نزدیک بشه.

لاله خیلی خوب نقش دوست همدل رو بازی
می‌کرد؛ انگار با هر جمله‌اش پلی می‌زد بین
من و رزا.

فکر می‌کنم اگر این مسیر رو با هم بریم،
می‌تونیم بیشتر همدیگر رو بفهمیم. شاید روزی
برسه که دیگه هیچ‌چیز بینمون فاصله نندازه.

#تاوان_خیانت

part67#

🌸 از زبان لاله - نقش یار کمکی و ناظرِ

دقیق

وقتی دیدم کیان چقدر برای نزدیک شدن به
رزا تلاش می‌کنه، فهمیدم که باید یه نقشه‌ی
حسابی بکشم. نمی‌شد مستقیم وسط ماجرا باشم،
باید نقش یار کمکی رو خوب بازی کنم.

رفتم کافه و با صاحبش صحبت کردم تا فضای
آروم و امنی فراهم کنم که رزا احساس راحتی
کنه. می‌خواستم اولین قدمش راحت و بدون
استرس باشه.

برای رزا، دیدم که یه ترکیب از کنجکاوی و
تردید داره؛ می‌خواد به کیان نزدیک بشه اما
هنوز مطمئن نیست که چه چیزی انتظارش رو
می‌کشه.

نقشه‌م اینه که کم‌کم با هم تو جمع‌های
کوچیک‌تر باشن، بدون فشار و عجله، تا
اعتماد بینشون ساخته بشه.

از همه مهم‌تر، می‌خوام مطمئن شم کیان این
راه رو با آرامش و صبر طی می‌کنه، چون
می‌دونم دلش برای رزا چقدر تنگ شده.

#تاوان_خیانت

☁️ از زبان رزا - بریدگی، نه فقط روی

پوست

بارون هنوز نمم می‌بارید وقتی رسیدم خونه.
لباس‌هامو درآوردم، رفتم آشپزخونه و بی‌هدف
در کابینت‌ها رو باز و بسته کردم. سکوت
خونه سنگین بود؛ مثل همه‌ی روزهایی که فقط
من بودم و فکرهایی که نمی‌داشتن آروم باشم.

نشستم کنار میز. دست‌هام رو روی چوب سرد
گذاشتم و به چیزی که امروز گذشت فکر
کردم.

نگاهش.

اون لبخند نیمه‌کارش.

اون جمله‌ی ساده‌اش: "فقط می‌خوام باشم..."

چرا انقدر تو ذهنم مونده بود؟

چرا قلبم یه‌جوری می‌زد؟

چرا دلم می‌خواست باورش کنم، ولی یه چیزی

تو وجودم پس می‌زد؟

بلند شدم و رفتم سراغ چاقو، فقط می‌خواستم یه

سیب پوست بکنم. اما ذهنم هنوز جای دیگه

بود. داشتم فکر می‌کردم اگه کیان واقعاً عوض

شده باشه چی؟ اگه واقعاً... این بار خودش
باشه، بدون نقاب؟

یه لحظه چشم هام پر شد. نفهمیدم چی شد. چاقو
از دستم در رفت یا فشارم زیاد بود؟ فقط حس
کردم چیزی داغ و تیز توی دستمه.

نگاه کردم.

خون.

زیاد.

چند ثانیه هیچ حرکتی نکردم. گیج بودم. انگار
مغزم هنوز با فکر کیان درگیر بود و نفهمید
دستم چی شده.

بعد یهو درد اومد. واقعی.

تیز.

سوزنده.

تو پوست... و شاید تو دل.

رفتم سمت دستشویی، ولی دستهام می‌لرزید.

اشک‌هام با خون قاطی شد.

زمزمه کردم:

«چی کار داری باهام می‌کنی، کیان؟...»

باشه، ادامه‌ش رو این بار از زاویه دید کیان

می‌نویسم؛ جایی که ناگهان خبری می‌رسه و

احساساتش از جا کنده می‌شن...

#تاوان_خیانت

part69#

☁️ از زبان کیان - تلفنی که نفسمو برید

داشتم تو خیابون قدم می‌زدم. بارون دیگه
نمبارید، ولی هوا هنوز سنگین بود. یه پیام از
لاله برام اومد:

«زنگ بزن. فوری.»

شماره‌اش رو گرفتم. صداش لرزون بود، با
اینکه سعی می‌کرد عادی حرف بزنه:
«کیان... رزا... یه اتفاقی افتاده.»

قلبم وایساد.

«چی شده؟»

«دستش رو با چاقو بریده. خودش گفته
تصادفی بوده، ولی حالش خیلی بد بود...
مامانش زنگ زده بود آمبولانس. الان تو
بیمارستانه.»

همه‌چی دور سرم چرخید. چشم‌هام تار شد.
گوشی رو محکم تو دستم فشار دادم، صدام
لرزید:

«كدوم بيمارستان؟ الان مي روم...»

بدون اينكه فكر كنم، دويدم سمت ايستگاه. فقط
يه چيز تو ذهنم بود:

"نكنه دير برسم... نكنه اون درد، فقط جسمي
نبوده..."

با خودم فكر مي كردم:
اگه بخاطر من پريشون شده باشه چي؟
اگه سكوت هام، فاصله هام، حرف نزدن هام
اون قدر تو دلش مونده باشه كه از فكرش بريده
باشه... نه فقط پوست، بلكه اعتمادش رو...

رسیدم دم در بیمارستان. نفس نفس می‌زدم.
هنوز نمی‌دونستم اجازه دارم ببینمش یا نه، ولی
فقط می‌خواستم بدونم...
زنده‌ست. خوبه. هنوز این فرصتو داریم...

#تاوان_خیانت

#part70

از زبان رزا - صدایی که نگاهمو گرفت 

بوی الکل هنوز توی دماغم بود. سقف سفید و
چراغ‌های سرد بیمارستان چشممو می‌زدن.
اما وقتی چشم باز کردم، فقط یه چیز بود که
باعث شد نخوام دوباره ببندمش: اون نگاه.

کیان اونجا بود. نشسته بود کنار تخت، ساکت،
ولی چشم‌هایش پر از حرف بود.
نه پشیمونی. نه التماس. فقط حضور. واقعی،
بی ادعا.

لب‌هام خشک بودن. آروم گفتم:
«کی گفت بیای؟»

لبخند کوچیکی زد. همون لبخند لعنتی که
همیشه باعث می‌شد دلم یه جوری بلرزه.
«خودم. چون دلم خواست باشم... نه چون
باید.»

هیچ گلایه‌ای نبود تو صداش. حتی دلسوزی هم
نداشت.

فقط یه جور دل‌نگرونی آروم.
همون جور که باید باشه... اگه یکی واقعاً برات
مهم باشه.

نگاهم افتاد به باند روی دستم. نفس عمیقی
کشیدم.

«یه لحظه حواسم نبود... فقط... گیج بودم.»

اون سرشو تکون داد.

«لازم نیست توضیح بدی. من نمی‌خوام
قضاوتت کنم، فقط می‌خوام این دفعه... گوش
بدم.»

صدای ضربان قلبم رو حس می‌کردم.
دستم سنگین بود ولی، آروم درازش کردم
سمت دست اون.

و اون، همون لحظه، دست منو گرفت.

بی‌هیچ سؤال، بی‌هیچ قضاوت.
نه به‌خاطر ضعفم، نه به‌خاطر ترحم...
بلکه چون بالاخره دلش خواست واقعاً کنارم
باشه.

نویسنده مهسا

تاوان خیانت

□ تاوانِ خیانت □:

#تاوان_خیانت

part71#

🚗 از زبان رزا - سکوتی بین بارون و

حقیقت

شیشه‌های ماشین بخار گرفته بودن. صدای
بارون روی سقف مثل نجوای آرام یه ترانه‌ی
غمگین بود. کیان کنارم نشسته بود، دست‌هایش
روی فرمون، ولی هنوز استارت نزده بود.

هیچ‌کدوم حرف نمی‌زدیم. فقط نفس، بخار، و
بارون.

گفتم:

«می‌دونی بدترین قسمت چی بود؟»

آروم نگاهم کرد. منتظر.

«اینکه خودمم نفهمیدم چرا اون قدر بی‌صدا
رسیدم به اون لحظه. نه گریه بود، نه خشم...
فقط یه گیجی. یه حس خالی بودن.»

صدای نفس کیان سنگین شد. گفت:
«گاهی آدم انقدر درگیر "قوی بودن" می‌شه
که وقتی بالاخره می‌شکنه، حتی صدای خرد
شدنشو نمی‌شنوه.»

لبخند تلخی زدم.

«دقیقاً.»

چند ثانیه گذشت. بعد اون گفت:

«من نمی‌خوام این دفعه فقط شنونده باشم،

رزا...»

می‌خوام اونجا باشم وقتی داری ساکت می‌شی.

وقتی چیزی نمی‌گی.

نه فقط وقتی که دیر شده.»

اشکام بی‌صدا سر خوردن.

تکیه دادم به صندلی، چشم‌هامو بستم.

برای اولین بار، توی این همه تاریکی، حس
کردم شاید واقعاً یکی داره سعی می‌کنه با من
ببینه... نه فقط نگام کنه.

بازش کردم. بهش نگاه کردم.

«قبوله... ولی اگه یه بار دیگه حس کنم تنها
شدم، می‌رم. نه با چاقو... با سکوت.»

نگاهش جدی شد. دستم رو گرفت.

«قبول. ولی این بار من همون سکوتت می‌شم...
و می‌مونم.»

#تاوان_خیانت

part72#

🌧️ از زبان کیان - فردا، حرف‌هامو می‌زنم

رزا که رفت، هنوز بوی بیمارستان باهام بود.
نه اون بوی تلخ ضد عفونی، بلکه اون بوی
سنگینِ چیزی که ممکن بود از دست بره...
ولی نرفت.

تو راه برگشت، دست‌هامو محکم رو فرمون
فشار می‌دادم. یه چیز تو سینم بی‌قرار بود.
یه چیزی که نمی‌داشت فقط به امشب فکر کنم.

اون شب، با خودم عهد کردم...
فردا دیگه نمی‌ذارم هیچی ناتموم بمونه.

برای همین، آخر شب، براش پیام دادم:

«رزا؟»

فردا میام دنبالت. یه جای خلوت می‌ریم.
فقط من و تو... بدون باند، بدون ماسک، بدون
ترس.

چند تا چیز هست که باید بهت بگم.
چیزایی که مدت‌هاست تو سینمه، اما هیچ‌وقت
فرصت نشد...

یا شاید هیچ‌وقت جرأت نکردم.»

وقتی پیامو فرستادم، دلم هری ریخت.
نه چون می ترسیدم جواب نده...
بلکه چون این بار واقعاً می خواستم خودمو
نشون بدم. نه فقط حضورمو، نه فقط
دلسوزیو... دلمو.

فردا باید حرف بزنم. همه چی رو.

#تاوان_خیانت

part73#

از زبان کیان - روز قرار 

صبح شده بود و من هر چند دقیقه به ساعت
نگاه می‌کردم. دلم مثل هزار پرنده بال‌بال
می‌زد. پیام رزا هنوز تو ذهنم بود: «باشه،
فردا می‌بینمت.»

از وقتی اون رو دیده بودم، قلبم آرام نگرفته
بود. می‌خواستم هر حرفی که تو دلم سنگینی
می‌کند را بگویم، اما هنوز نمی‌دانستم چطور
شروع کنم.

وقتی رسیدم دم در خانه‌اش، در را باز کرد و
لبخندی زد که هرچند کم‌رنگ بود، اما برای
من مثل خورشید گرم بود.

سوار ماشین شدیم و رفتیم به کافه‌ی کوچکی
که چند روز پیش لاله گفته بود رزا دوست
دارد.

همه چیز ساده و آرام بود؛ اما من می‌دانستم که
این سکوت قبل از طوفان است.
وقتی نشستم روبرویش، نفس عمیقی کشیدم و
گفتم:

«رزا... مدت‌هاست حرف‌هایی دارم که باید
بزنم، حرف‌هایی که شاید همه‌شان رو قبلا
نگفته‌ام... ولی امروز می‌خوام باهات صادق
باشم.»

چشم‌هایش به من دوخته شده بود، منتظر بود.

ادامه دادم:

«نمی‌خوام فقط کنار تو باشم، نمی‌خوام فقط دوست باشم. می‌خوام سهمی از زندگی‌ات باشم، توی شادی‌هات، توی دردهات، توی سکوت‌هات...»

می‌خوام اعتماد کنیم به هم، بدون ترس، بدون دیوار.»

رزا لبخند زد و گفت:

«حرف‌هات سخت بود... اما شنیدن‌شون آرامش‌بخش بود. من هم می‌خوام این دفعه واقعاً امتحان کنیم.»

و من فهمیدم که شروع تازه‌ای در راه است؛

شروعی که با صداقت و دل به دل دادن آغاز
می‌شود.

#تاوان_خیانت

part74#

♦ ادامه رمان - لحظه‌ی اعتراف

هوا گرفته بود. صدای رعد از دور شنیده
می‌شد و بوی خاک نم‌خورده پر کرده بود
فضای اتاق رو.

کیان پشت به من کنار پنجره ایستاده بود.
دست‌هایش توی جیبش بود، ولی شونه‌هایش
می‌لرزید. نه از سر سرما... از چیزی که توی
قلبش بود.

صداش لرزید: - دیگه نمی‌تونم ادامه بدم بدون
اینکه بدونی... بدونی که هر لحظه‌ت توی
ذهنمه، حتی وقتی نبودی.

نفسم بند اومد. یه چیزی توی دلم فرو ریخت.
به سختی گفتم: - این یعنی چی، کیان؟

آروم برگشت، نگاهش مستقیم افتاد توی
چشم‌هام. اون نگاه... همون نگاهی بود که یه
روزی دلم می‌خواست باورش کنم، اما نتونستم.

اومد نزدیک‌تر: - یعنی... من هنوزم عاشقتم،
رزا. شاید بدترین آدم این دنیا باشم، ولی
هیچ‌وقت نتونستم ازت بگذرم.

چند ثانیه سکوت افتاد. فقط نفس‌هامون شنیده
می‌شد. یه قطره اشک از گوشه‌ی چشم چکید.

با صدای بغض‌دار گفتم: - منم... منم هنوز
دوستت دارم، کیان. با اینکه بارها شکستم، با

اینکه ازت فرار کردم، ولی قلبم همیشه پیش تو
بود...

اون لحظه، دیگه هیچ چیزی بینمون نموند جز
حقیقت. نه غرور، نه دروغ، نه فاصله. فقط
ما... و احساسی که بالاخره گفته شد.

#تاوان_خیانت

part75#

♦ ادامه رمان - جمله‌ای که همه‌چیز رو

عوض کرد

نگاهش ثابت بود، مثل کسی که سال‌ها منتظر
این لحظه مونده.

آروم، ولی با صدایی پر از اطمینان گفت:
- دیگه تورو از دست نمی‌دم، رزا.

ابروهام تو هم رفت، قلبم تندتر زد.
- منظورت چیه؟

لبخندی زد... اما این لبخند نه گرمای عشق
داشت، نه سردی نفرت. چیزی بین این دو
بود، مثل رازی که فقط خودش ازش خبر داره.

- هیچی... - این رو گفت و نگاهش رو از من
گرفت.

ولی من می‌دونستم، پشت این «هیچی» یه دنیا
حرف پنهونه... حرف‌هایی که شاید وقتی
بفهمم، دیگه دیر شده باشه.

#تاوان_خیانت

part76#

♦ ادامه رمان - شک و سایه‌ها

کیان بی‌هیچ توضیحی از کنارم گذشت و رفت
سمت پنجره. بارون شدیدتر شده بود و نور
کم‌رنگ چراغ خیابون روی صورتش می‌افتاد،

اما چیزی توی نگاهش... یه جور سردی
عجیب بود.

من همون جا ایستاده بودم، قلبم هنوز از حرفش
می‌کوبید.

- «دیگه تورو از دست نمی‌دم»... یعنی چی؟
این جمله بیشتر از اینکه آرامش بده، ترس رو
آورد.

- کیان... - صدام لرزید - میشه درست بگی
چی تو سرت می‌گذره؟
بدون اینکه برگرده، گفت:
- به موقعش می‌فهمی، جوجه.

صدای بارون، صدای نفس‌هام و اون سکوت
سنگین، همه با هم قاطی شده بودن. حس
می‌کردم قراره اتفاقی بیفته... اتفاقی که ممکنه
همه‌چیز رو تغییر بده.

ناخودآگاه دست‌هام رو مشت کردم. شاید باید
می‌رفتم... شاید باید همون لحظه حقیقت رو
ازش بیرون می‌کشیدم. اما... یه حس مرموز
منو نگه داشت.

#تاوان_خیانت

part77#

هوا سنگین بود... نه فقط از رطوبت، که از
چیزی که بین من و کیان آویزون شده بود.
چراغ زرد کمرمق کوچه از پنجره افتاده بود
روی صورتش، و من می‌دیدم که چطور
عضلات فکش هر لحظه سفت و رها می‌شد.

دستش گرم و محکم روی بازوم بود. همون
دست‌هایی که هزار بار تو خیال لمس‌شون
کرده بودم.

لب‌هاش کمی تکون خورد، انگار می‌خواست
چیزی بگه اما قورتش داد. نگاهش تو نگاهم
گره خورده بود، و این گره هر لحظه سنگین‌تر
می‌شد.

- برو، جوجه... قبل از اینکه منصرف بشم.

این جمله، مثل یک تیغ نرم، از گوشتم رد شد و
قلبم رو شکافت.

خواستم بپرسم «چرا؟» اما ترسیدم جوابش رو
بشنوم. حتی ترسیدم صدام بلرزه و بفهمه چقدر
آسیب‌پذیرم.

لبم رو گاز گرفتم تا لرزش لبم رو پنهون کنم و
فقط گفتم:

- شب بخیر...

از کنارش گذشتم. بوی عطرش هنوز تو هوای
اطرافم پخش بود. حتی یک بار هم پشت سرم

رو نگاه نکردم، چون مطمئن بودم اگه این کار
رو کنم، دیگه هیچوقت از اون اتاق بیرون
نمیام.

وقتی پام رو گذاشتم تو خیابون، صدای بسته
شدن در پشت سرم پیچید. اون لحظه فهمیدم
چیزی تو وجودم جا گذاشتم... چیزی که حتی
نمی‌دونستم اسمش چیه، اما نبودش از همون
لحظه تو سینه‌ام سنگینی کرد.

شب تا صبح بیدار موندم. سقف سفید اتاقم رو
نگاه می‌کردم و صحنه آخر دیدارمون رو تو
ذهنم هزار بار تکرار می‌کردم. انگار نه می‌شد
به عقب برگردم، نه می‌شد به جلو برم...

سه روز گذشت. سه روزی که هر ساعتش
کندتر از ساعت قبل می‌گذشت. حتی کارهای
روزمره هم بی‌معنا شده بودن. گوشی‌ام
بی‌حرکت روی میز بود.
تا اینکه ناگهان لرزید.

«فردا وقت داری؟ یه جای آروم می‌برمت.»

انگشت‌هام روی صفحه خشک شد. هزار سوال
مثل برق از ذهنم گذشت: چرا الان؟ چرا
این قدر بی‌مقدمه؟

نفس عمیقی کشیدم، قلبم داشت محکم می‌زد.
نوشتم: «باشه.» و گوشی رو گذاشتم.

روز بعد، وقتی رسید، لباس ساده‌ای پوشیده بود. اما باز هم همه‌چیزش نگاه‌هام رو می‌کشید. حتی طرز خم‌شدنش برای بستن بند کفش، یا اینکه چطور به راننده تاکسی سلام گفت، برام جالب بود.

به یک کافه کوچک و نیمه‌تاریک رفتیم. نور گرم چراغ‌های رشته‌ای سقف، بوی قهوه تازه، و موسیقی جَز ملایم فضا رو پر کرده بود. اولش حرف‌هامون کوتاه و محتاط بود. اما کم‌کم، بی‌اختیار از دیوارها گذشتیم.

او از خاطره‌های سفرش گفت، من از داستانی
که هیچ‌وقت برای کسی تعریف نکرده بودم.
وقتی خندید، همون لبخند خاصش بود که انگار
با چشم‌هاش حرف می‌زد.

وقتی بیرون اومدیم، هوای عصر خنک بود.
هیچ‌کدوم عجله‌ای برای خداحافظی نداشتیم، اما
به‌جای کلمات، فقط نگاه رد و بدل کردیم...
نگاهی که بیشتر از هر حرفی می‌گفت «این
تازه شروعشه.»

یک عصر بارانی بود. وقتی دیدمش، زیر
بارون ایستاده بود، موهایش خیس و چشماش
عمیق‌تر از همیشه.

لبخند آرامی زد:

- می‌خوام یه جا ببرمت، همه غصه‌هاتو
فراموش می‌کنی.

بی‌هیچ سوالی همراهش شدم.
پارکی بود که باران تازه قطع شده بود. بوی
خاک نم‌خورده و برگ‌های خیس فضا رو پر
کرده بود. صدای نرم خش‌خش برگ‌ها زیر
پایمان، حس می‌داد که داریم از روی خاطرات
قدیمی رد می‌شیم.

قدم‌هایمان آرام بود. گاهی حرف می‌زدیم،
گاهی فقط صدای نفس‌های همدیگر را
می‌شنیدیم. حتی سکوتش هم عجیب بود... نه

سنگین، نه سرد، بلکه پر از حرف‌هایی که
هنوز نگفته بودیم.

وقتی به نیمکت رسیدیم، نشستیم. بارون دوباره
ریز شروع شد. ژاکتش رو بی‌حرف روی
شونه‌هام انداخت.

اون حرکت کوتاه، بیشتر از هزار جمله
دلگرم کرد. نگاهش کوتاه اما عمیق بود.

برگشتیم، ولی بوی بارون و گرمای ژاکتش، تا
شب تو تنم موند.

ماه بعد، پیام داد: «یه جایی می‌برمت که فقط
نگاه کنیم و فکر کنیم.»

وقتی رسیدیم، فهمیدم نمایشگاه عکس بود.
دیوارها پر از قاب‌هایی بودند که هر کدام
قصه‌ای داشتند.

کنار هم قدم زدیم. بعضی عکس‌ها رو با دقت
نگاه می‌کرد، اما گاهی حس می‌کردم نگاهش
بیشتر از روی عکس‌ها، روی من مکت
می‌کنه.

جلوی عکسی از یک جاده خیس و یک ماشین
تنها ایستادم. غرق نگاهش بودم که بی‌صدا خم
شد و گفت:

- هر روز چیزای جدیدی ازت می‌فهمم... و
این بهترین بخششه.

کلماتش مثل یک موج گرما از گردنم تا قلبم
رفت.

هیچ‌کدوم ادامه ندادیم، اما سکوت بعد از اون...
سکوتی بود که دیر یا زود می‌دونستم خواهد
شکست.

#تاوان_خیانت

part78#

هوا رو به غروب بود. آسمان، ترکیبی از آبی
کدر و رگه‌های نارنجی بود، مثل یک نقاشی
که دست هنرمندش کمی لرزیده باشد.

کیان و من، بعد از چند ساعت پرسه‌زدن در
کوچه‌های قدیمی، جلوی یک پل قدیمی ایستاده
بودیم.

باد آرامی از روی آب می‌وزید و موهام رو به
هم می‌ریخت. کیان بی‌هوا جلو اومد و با
دست، یک تار مو رو که روی صورتم افتاده
بود کنار زد. انگشتش فقط یک ثانیه روی
گونه‌ام موند... ولی همون ثانیه همه‌چیز رو
عوض کرد.

چشم‌هام تو چشم‌هاش گره خورد. دیگه سکوت،
سکوت نبود. نفس‌هایمان کوتاه شده بود. قلبم

داشت با ضربه‌هایی سریع، تمام سال‌های
دوری و احتیاط رو جبران می‌کرد.

- رزا...

- هوم؟

- دیگه حتی یک لحظه هم نمی‌تونم بدون
باشم.

این جمله، نه مثل یک اعتراف ناگهانی، بلکه
مثل یک واقعیت دیرینه از ته وجودش بیرون
اومد.

نفسم حبس شد. نه توانستم بپرسم «یعنی چی؟»
نه توانستم لبخند بزنم. فقط حس کردم اگر
همین الان ازش جدا بشم، چیزی تو وجودم

فرو می‌ریزه که هیچ‌وقت دوباره ساخته
نمی‌شه.

بی‌هیچ برنامه‌ای، جلوتر آمد. فاصله بین‌مان که
این‌همه ماه با دقت حفظ شده بود، یک‌باره فرو
ریخت. بویش، گرمایش، و صدای آرام نفسش
همه‌جا رو پر کرده بود.

- کیان...

- هیچی... فقط بدون، از امروز به بعد، دیگه
توی زندگی‌م جایی برای نبودنت نیست.

و از آن لحظه به بعد، حتی مسیر برگشت هم
مثل همیشه نبود. دستم در دستش بود، و

کوچک‌ترین فشار انگشت‌هایش، انگار داشت
می‌گفت:

«دیگه جداشدنی در کار نیست.»

#تاوان_خیانت

part79#

غروب، وقتی رسیدیم به سر کوچه خانه رزا،
انگار زمان کند شد. چراغ‌های خیابان یکی‌یکی
روشن می‌شدند، ولی هیچ‌کدوم آن گرمایی را
نداشت که در نگاهش بود.

کیان دستم را هنوز رها نکرده بود. هر دو
می‌دانستیم که بالاخره باید خداحافظی کنیم،
ولی هیچ‌کدام قدم اول را برای جدا شدن
بر نمی‌داشتیم.

- باید برم... مامانم منتظره.

- می‌دونم...

دستم را آرام از میان انگشت‌هایش بیرون
کشیدم، ولی انگار بخشی از وجودم را با
خودش برد.

وقتی دور شد، برای لحظه‌ای برگشت و نگاهم
کرد. همان نگاه کوتاه، بیشتر از هزار جمله
گفت.

کیان با قدم‌های سریع خودش را به خانه
رساند. قلبش هنوز تند می‌زد، ولی این بار از
هیجان. وقتی در را باز کرد، بوی آشنای خانه
و صدای تلویزیون در سالن پیچید.

لاله که روی مبل نشسته بود و مشغول مرور
عکس‌های گوشی بود، سرش را بلند کرد.
- سلام داداش، چرا اینقدر برق می‌زنی؟ چی
شده؟

کیان با لبخند نیمه‌پنهانش رفت کنار او نشست.
- لاله... می‌خوام برم خواستگاری.
چشم‌های لاله گرد شد، گوشی از دستش افتاد
روی مبل.

- جدی؟؟ کی؟! نگو... نگو رزا؟!!

کیان با همان لبخند آرام سر تکان داد.
- خودش.

لاله از جا پرید و شروع کرد به چرخیدن دور
خودش.

- وای خدا! یعنی بالاخره؟! من از اول
می‌دونستم بینتون یه چیزی هست!
بعد با شیطننت گفت:

- حالا به مامان چی می‌گی؟

- همین امشب می‌گم. دیگه وقتشه همه بدونن.

#تاوان_خیانت

#part80

سفره شام روی زمین پهن بود. بوی
قرمه‌سبزی تمام خانه را پر کرده بود، ولی
برای کیان، طعم هیچ غذایی مثل حالا مهم
نبود. دستش هنوز داغ لمس انگشت‌های رزا
را حس می‌کرد.

پدرش، طبق معمول، روی صندلی نزدیک
تلویزیون نشسته بود و اخبار گوش می‌داد.
مادر در آشپزخانه لیوان‌های دوغ را می‌چید.
لاله با هیجان چشمک‌زنان منتظر بود.

کیان لقمه‌ای در دهان گذاشت، ولی حتی جویده
نشد. قلبش محکم می‌کوبید. بالاخره سرش را
بلند کرد:

- مامان... بابا... یه موضوعی هست.

مادر قاشق را روی بشقاب گذاشت. پدر
نگاهش را از تلویزیون گرفت و به او دوخت.
- چه موضوعی، کیان؟ چرا این قدر جدی؟

لاله بی‌صدا لبخند می‌زد.

کیان نفسی عمیق کشید.
- من... می‌خوام ازدواج کنم.

سکوت. صدای اخبار از تلویزیون تنها چیزی بود که شنیده می‌شد.

پدر ابرو بالا انداخت.

- ازدواج؟! تو هنوز درست و حسابی درس و کارت معلوم نشده... کیه اصلاً؟

لاله نتوانست طاقت بیاورد و با ذوق گفت:
- بابا... رزا! همون رزا که همیشه تعریفشو می‌کردم.

مادر با نگرانی به چهره‌ی پسرش نگاه کرد.
- کیان جان، این تصمیم کوچیکی نیست. تو مطمئنی؟

کیان سرش را پایین انداخت، بعد با آرامش
گفت:

- هیچوقت توی عمرم به چیزی اینقدر مطمئن
نبودم.

فضا بین شک، هیجان و نگرانی معلق مانده
بود.

نویسنده مهسا

تاوان خیانت

□ تاوانِ خیانت □:

#تاوان_خیانت

part81#

سکوت خانه سنگین شده بود. فقط عقربه‌ی
ساعت دیواری تیک‌تاک می‌کرد.

مادر نفس عمیقی کشید و آرام گفت:
- کیان... رزا دختر خوبیه، همه‌مون می‌دونیم.
اما سن تو... مسئولیت‌ها... هنوز خیلی چیزا
مونده.

صدایش لرز داشت؛ انگار بین نگرانی و
مهربانی گیر کرده بود.

پدر اما اخم‌هایش را درهم کشیده بود:

- ازدواج بازی بچه‌ها نیست. فردا که سختی دیدی چی؟ فردا که کار و درآمدت به مشکل خورد چی؟

کیان به دست‌هایش نگاه کرد. حس کرد اگر الان چیزی نگوید، آرزویش برای همیشه خاموش می‌شود.

سرش را بالا گرفت، مستقیم توی چشم‌های پدر دوخت:

- بابا... من همیشه به شما نگاه کردم، به این‌که چطور کنار مامان، توی سختی‌ها وایسادی. منم می‌خوام مثل شما باشم. می‌دونم آسون نیست، ولی رزا کسیه که می‌خوام توی همه‌ی سختی‌ها کنارم باشه.

مادر نگاهش نرم شد. برق اشک در چشم‌هایش
نشست.

لاله آرام خندید، زیر لب گفت:
- دیدی گفتم عاشقه؟

پدر برای لحظه‌ای هیچ نگفت. دستش را روی
پیشانی‌اش گذاشت. بعد آهی کشید و آرام گفت:
- باید با خانواده‌ش حرف بزنیم. من قول
نمی‌دم... ولی گوش می‌کنم.

کیان احساس کرد کوهی از دوشش برداشته
شد. لبخندش کم‌کم برگشت.

همان لحظه گوشی‌اش ویریه رفت. پیامی از
رزا بود:

«کیان... دلم شور می‌زنه. گفتی؟»

کیان به صفحه نگاه کرد و لبخندی زد که
هیچکس جز لاله معنایش را نفهمید.

#تاوان_خیانت

part82#

پدر بعد از چند دقیقه سکوت، به سمت تلفن
روی میز رفت. همه نگاهش می‌کردند.
مادر زیر لب گفت:

- الان؟! شاید زوده...

پدر جواب نداد. شماره را گرفت. صدای
بوق‌ها مثل تپش قلب کیان، یکی‌یکی می‌کوبید.

لاله هیجان‌زده روی مبل نشسته بود،
دست‌هایش را به هم فشار می‌داد.
کیان حس می‌کرد نفسش بالا نمی‌آید.

- الو... سلام آقای موسوی. خوب هستید؟ ...
ببخشید مزاحم شدم.

صدای پدر رزا از آن طرف خط آمد، محکم و
جدی.

پدر کیان چند کلمه‌ای از سلام و احوال‌پرسی
گفت، بعد لحظه‌ای مکث کرد.
کیان انگار تمام دنیا در همان مکث کوتاه
خلاصه شده بود.

- راستش... ما یه موضوعی داریم که باید با
شما در میون بذاریم.

مادر دستش را روی دست کیان گذاشت. لاله
نفسش را حبس کرده بود.

پدر ادامه داد:

- کیان... مدت‌هاست که با دختر شما، رزا،
آشناست. حالا دیگه وقتشه رسمی بگیریم. قصد

ازدواج دارن. ما هم می‌خواستیم اول با شما
صحبت کنیم، تا اگر صلاح می‌دونید، جلسه‌ای
بذاریم.

سکوتی کوتاه آن‌سوی خط. بعد صدای بم و
آرام آقای موسوی:

- ازدواج؟ ... راستش انتظار نداشتم این‌قدر
زود مطرح بشه. اما... بهتره حضوری صحبت
کنیم.

پدر سر تکان داد.

- بله، کاملاً موافقم. هر وقت شما صلاح
بدونید.

وقتی تماس تمام شد، نفس همه در خانه آزاد شد؛ انگار از یک تونل تنگ رد شده بودند.

پدر نگاه جدی‌اش را به سمت کیان انداخت:
- آماده باش پسر. این فقط شروعشه.

کیان اما لبخند زد. انگار اولین قدم را به سمت رویای خودش برداشته بود.

#تاوان_خیانت

#part83

چند ساعت بعد، گوشی کیان با لرزشی ناگهانی
به صدا درآمد. شماره ناشناس بود، اما صدای
مقتدر و در عین حال لرزان حاج نادر از آن
طرف شنیده شد:

- کیان... حاج نادر هستم. لازم دارم فردا با تو
حرف بزنم. موضوع مهمیه.

کیان حس کرد قلبش چند ضربه عقب افتاد.
- سلام حاج آقا... بله، متوجه‌ام.

صدای حاج نادر آهی کشید، و برای لحظه‌ای
سکوت کرد، انگار خودش را جمع می‌کرد.

- گوش کن... من از یه چیز می‌ترسم: اینکه
دل رزا، عزیزترین فرد زندگیم، بشکند. من
نمی‌خوام هیچ کس، حتی بهترین آدم‌ها، دلش
رو بشکند... مخصوصاً تو.

کیان سرش را بالا گرفت و با احترام گفت:
- حاج‌آقا، من واقعاً رزا رو دوست دارم و
قصد ندارم صدمه‌ای بهش برسونم.

حاج نادر نفس عمیقی کشید و با جدیت ادامه
داد:

- می‌خوام که از ته قلبت، واقعاً بخوایش. نه از
سر هیجان یا لحظه. می‌خوام که با خودت و با

دلش صادق باشی. من می‌خوام ببینم که تو
اونو می‌خوای... و فقط می‌خوایش.

لاله از کنار کیان دستش را فشرد و زیر لب
گفت:

- نگاه کن... این جدی‌ترین امتحان عشقه.

کیان سرش را تکان داد و آرام گفت:

- حاج‌آقا... من واقعا رزا را می‌خواهم، نه به
خاطر هیچ چیز دیگه، فقط برای اون.

سکوتی سنگین خانه را پر کرد. حاج نادر آهی
کشید و گفت:

- خوبه... فردا ساعت پنج بیا پیشم. ببینم که
حرف‌هایت واقعی است یا نه. دل من و دل رزا
به تو سپرده شده، کیان.

کیان گوشی را گذاشت و نگاهش به پنجره
دوخته شد. سایه‌های غروب روی دیوار خانه
کشیده بودند، ولی در دلش حس کرد که فردا،
امتحانی بزرگ و سرنوشت‌ساز انتظارش را
می‌کشد.

#تاوان_خیانت

#part84

فردا عصر، کیان نفس عمیقی کشید و به سمت
خانه حاج نادر حرکت کرد. قلبش تند می‌زد،
اما هر قدمش پر از تصمیم و اراده بود. سایه‌ی
غروب روی خیابان‌ها طولانی شده بود و هر
صدای عابری، مثل ضربان قلبش به گوش
می‌رسید.

وقتی رسید، در بزرگ با صدای آرام اما
محکم باز شد. حاج نادر پشت در ایستاده بود.
نگاهش جدی بود، اما در چشمانش دلوایسی و
ترس از آسیب دیدن دل رزا پیدا بود.

- کیان، بیا داخل.

کیان قدمی برداشت و در سکوت وارد شد.
حاج نادر بدون هیچ مقدمه‌ای نشست و به او
نگاه کرد:

- می‌دونی چرا من اینجا هستم؟

کیان سر تکان داد:

- بله... برای صحبت درباره رزا.

حاج نادر کمی لبخند زد، اما هنوز چهره‌اش
جدی بود:

- راستش... من از یه چیز می‌ترسم. از اینکه
کسی دل رزا رو بشکند. او عزیزترین چیز
زندگی منه، کیان. من می‌خوام بدونم تو واقعاً

می‌خوایش، نه برای هیجان، نه برای لحظه،
فقط برای خودش.

کیان نفسش را جمع کرد، مستقیم به چشمان
حاج نادر نگاه کرد:

- حاج‌آقا... من رزا را از ته قلبم می‌خوام. هیچ
چیزی برام مهم‌تر از خوشبختیش نیست. قول
می‌دم که هیچ وقت بهش صدمه نزنم.

حاج نادر کمی سرش را تکان داد، اما هنوز
نگران بود:

- کیان... من باید بدونم که می‌تونی مسئولیت
این دل‌رو به عهده بگیری. می‌خوام که وقتی
باهاش هستی، همه چیزت صادقانه باشه.

کیان با آرامش پاسخ داد:

- من آماده‌ام، حاج‌آقا. همه وجودم آماده‌ست.

سکوتی پر از احترام و فهم متقابل خانه را پر کرد. حاج نادر سرش را کمی پایین انداخت و با آهی گفت:

- خوبه... این شروع امتحان توست. دل رزا، دل من، همه چیز به تو سپرده شده. امیدوارم لایقش باشی.

کیان لبخند کوتاهی زد و با صدای محکم گفت:

- قول می‌دم لایقش باشم، حاج‌آقا.

#تاوان_خیانت

part85#

کیان از خانه حاج نادر بیرون آمد. هوا تازه و خنک بود، ولی قلبش همچنان تند می‌زد. حس می‌کرد که لحظه‌ها کوتاه شده‌اند و هر قدمش به تصمیم بزرگی نزدیک‌ترش می‌کند.

لاله از قبل در خانه منتظر بود، چشم‌هایش برق می‌زد.

- خب؟ چی شد؟! آیا قبولت کرد؟

کیان نفسش را حبس کرد، بعد با لبخندی که هم
هیجان داشت و هم کمی اضطراب، گفت:
- بله... قبولم کرد. اما با یه شرط: باید ثابت
کنم که واقعاً رزا رو می‌خوام و لایق دلش
هستم.

لاله از جا پرید و دور خانه شروع به قدم زدن
کرد، دست‌ها را بالا برد:
- وای! یعنی بالاخره! من از الان بهت افتخار
می‌کنم!

مادر از آشپزخانه بیرون آمد و با نگرانی
گفت:

- کیان جان، آرام باش! باید همه چیز رو با
دقت پیش ببریم.

کیان سرش را تکان داد:

- می‌دونم مامان... ولی باید سریع عمل کنیم.
فردا تصمیم‌های مهمی داریم.

صدای در زنگ خورد و لاله با عجله دوید در
را باز کند. پستیچی بسته‌ای بزرگ در دست
داشت. کیان آن را گرفت و باز کرد. نامه‌ای
از خانواده رزا بود. چشمش گرد شد:

- این... دعوت برای جلسه رسمی
خانواده‌شونه... فردا ظهر!

لاله جیغی کشید:

- پس فردا همه چیز مشخص می‌شه! کیان،
باید آماده باشی!

کیان نفس عمیقی کشید، حس کرد هیجان،
اضطراب و شادی همه با هم قلبش را به لرزه
درآورده‌اند.

- آماده‌ام... رزا رو از دست نمی‌دم، حتی اگه
دنیا به لرزه بیفته.

سایه‌ی غروب خانه را پر کرده بود، اما در دل
کیان، خورشیدی تازه طلوع کرده بود: امید،
تصمیم و عشق واقعی.

#تاوان_خیانت

part86#

ظهر شد و کیان با لباسی مرتب ولی با نگاه
مصمم وارد خانه‌ی خانواده رزا شد. همه
نگاه‌ها روی او بود: پدر و مادر رزا، رزا که
کنار پنجره ایستاده بود، و لاله که از شدت
هیجان روی مبل می‌لرزید.

کیان نفس عمیقی کشید و سپس گفت:
- امروز او مدم تا ثابت کنم که عشق واقعی
یعنی چه... و اینکه هیچ چیز نمی‌تونه جلوی
قلبی که واقعی دوست داره رو بگیره.

ناگهان از جیبش یک تابلت کوچک بیرون
آورد. روی صفحه تصویری از لحظات
مشترک خودش و رزا پخش شد: خنده‌ها، قدم
زدن‌ها، نگاه‌های آرام و صادقانه. صدای رزا
از فیلم پخش می‌شد:
"کیان... همیشه می‌خوام کنارم باشی..."

همه مات و مبهوت شدند. حتی پدر رزا که
همیشه جدی بود، کمی شگفت‌زده شد.

کیان سپس به سمت میز رفت و جعبه‌ای باز
کرد؛ نه فقط حلقه، بلکه یک کارت کوچک با
جمله‌ای که خودش نوشته بود:

"این فقط شروع ماجراجویی ماست، رزا. با
من خواهی آمد؟"

لحظه‌ای سکوت شد، و بعد رزا با اشک در
چشم لبخند زد و دستش را در دست کیان
گذاشت:
- بله... با تو میام...

لاله فریاد زد و دور خانه چرخید:
- وای خدا! این که یه خواستگاری واقعی و
خفن بود! کیان، تو شاهکار شدی!

پدر رزا هنوز کمی جدی بود، اما لبخندی
پنهان بر لبانش ظاهر شد:

- باشه... فقط یادت باشه که این تازه شروع
کاره.

کیان دست رزا را محکم گرفت و نگاهش را
به چشمانش دوخت. حس کرد دنیا با همه
هیجان، ترس و شادی، همین لحظه در قلبش
جمع شده است: عشق واقعی، جسارت و تعهد
در یک قاب.

#تاوان_خیانت

part87#

کیان وقتی به خانه برگشت، هنوز قلبش مثل
طبل می‌زد. لاله از قبل خبر داشت و با هیجان
به سمتش دوید:

- خب؟ چی شد؟ بگو دیگه!

کیان لبخند زد و گفت:

- قبول کردن... اما خانواده رزا یه شرط
گذاشتن که باید حضوری ثابت کنم همه چیز
واقعی است.

لاله جیغی کشید و دستش را بالا برد:

- وای! بالاخره شد! این یعنی جشن و

سورپرایز؟ ما باید برنامه بریزیم!

مادر با نگرانی و محبت گفت:

- کیان جان، اول باید همه چیز رو آرام و حساب شده پیش ببری. اما... من هم هیجان دارم، نمی‌تونم انکار کنم.

پدر نگاهی جدی انداخت، اما لبخند پنهانی داشت:

- می‌خواهی بدونی چی شد؟ این تازه شروعشه. تو باید مطمئن باشی که لایقش هستی و برنامه‌ها رو درست بچینی.

کیان سرش را تکان داد، نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌دونم... ما باید یه جلسه رسمی با خانواده
رزا داشته باشیم و بعد... شاید یه جشن کوچک
خانوادگی برای خوشحالی رزا و همه ما.

لاله با هیجان دست زد و گفت:
- آره! این می‌تونه یه سورپرایز عالی باشه، با
گل و شیرینی و حتی یه موسیقی کوتاه برای
رزا!

کیان لبخند زد، نگاهش به پنجره افتاد و فکر
کرد: فردا و روزهای بعد، پر از هیجان و
تصمیمات بزرگ خواهد بود. اما چیزی که
مطمئن بود، عشق واقعی و صداقت اوست،

چیزی که حتی خانواده‌ها هم حس کرده بودند و حالا وقتش بود که همه با هم جشن بگیرند.

#تاوان_خیانت

part88#

اوه اوه، بذارین من تعریف کنم! 😊
یعنی اگه من نبودم، کیان هنوز داشت رو مبل
لم می‌داد و فکر می‌کرد با یه حلقه ساده
می‌تونه رزا رو بگیره! نه عزیز من،
خواستگاری باید خفن باشه، باید دل همه رو
بلرزونه.

همه نقشه‌هاش با منه... از گل‌ها بگیر تا شمع‌ها
و اون پرده بزرگ که ویدئو رو نشون داد.
خودمم ویدئو رو ساختم! نصف شب نشستم
عکس‌های بچگی رزا رو با آهنگ قشنگ
قاطی کردم. بابا هم گیر داد: "لاله، بخواب
بچه!" ولی کی حوصله داشت؟ 😂

شب مراسم... اوه خدا! وقتی چراغا خاموش شد
و همه هاجوواج موندن، من داشتم از ذوق بال
در می‌آوردم. ویدئو شروع شد... صدای رزا،
عکساش، لبخندش... من خودم اشک تو چشمم
جمع شد.

بعد کیان... داداش جدی و همیشه خونسرد
من... جلوی همه زانو زدا! 🙄
من باورم نمی‌شد. همزمان دلم می‌خواست جیغ
بکشم و دست بزنم.

رزا؟! وای خدا، قیافه‌ش دیدنی بود. هم
خجالت، هم اشک، هم لبخند. وقتی گفت "بله"،
دیگه من ترکیدم! پریدم وسط، جیغ زدم، دست
زدم، مامانم گریه کرد... حتی حاج نادر هم که
مثل کوه همیشه ساکته، یه لبخند زد.

بذارین رک بگم: این موفقیت مال منه! 😊

اگه من نبودم، کیان هیچ وقت همچین
سورپرایزی نمی‌زد. من بودم که اینو ساختم،
من بودم که همه رو به هیجان آوردم.

ولی راستشو بخواین... وقتی دیدم نگاه کیان و
رزا تو اون لحظه گره خورد، فهمیدم... شاید
همه نقشه‌ها و سورپرایزها مال من بود، ولی
اون چیزی که دل همه رو لرزوند... فقط عشق
واقعی شون بود.

#تاوان_خیانت

part89#

خب خب... بذارین از اولش بگم. وقتی کیان
بهم گفت که می‌خواد بره خواستگاری، من
داشتم از ذوق غش می‌کردم. جدی می‌گم، قلبم
مثه بمب سوت می‌کشید. از همون لحظه مغزم
شروع کرد به طراحی نقشه: شمع، گل،
موزیک، ویدئو... حتی لباسی که کیان باید
بپوشه.

من بهش گفتم:

- داداش، تو نمی‌تونی مثل آدم‌های معمولی فقط
بری بگی "رزا، با من ازدواج می‌کنی؟" این
اصلاً شبیه فیلمای عاشقونه نیست.

کیان زد به پیشونیش:

- لاله... الان موقع فیلم نیست. زندگی واقعی.

منم جواب دادم:

- زندگی واقعی رو من می‌سازم برات! تو فقط
اعتماد کن.

و اعتماد کرد... حالا دیگه همه چی دست من
بود. حتی مامان هم هی می‌گفت: "لاله، تو
دخالت نکن، بذار خودش کارشو بکنه." ولی
کی نمی‌دونست بدون دخالت من هیچی پیش
نمی‌ره؟ 😊

آخ آخ... اون شب، وقتی همه جمع شدن، من
داشتم از استرس می‌مُردم. نه برای کیان، برای
نقشه‌م! چون اگه خراب می‌شد، همه می‌گفتن
تقصیر منه.

چراغا خاموش شد... نفس‌ها توی سینه حبس
شد... ویدئو روشن شد. وای خدا! همه
خشک‌شون زده بود. مامان رزا اشک
می‌ریخت، باباش اخماش رفته بود توی هم،
ولی معلوم بود دلش نرم شده.

من پشت پرده داشتم قهقهه می‌زدم و می‌گفتم:
"خدایا شکرت که لپ‌تایم هنگ نکرد!" 😂

و بعد... لحظه‌ای که همه منتظر بودن. کیان با
اون جدیت همیشگی‌ش، زانو زد جلوی رزا. من
همونجا بغض کردم. باورم نمی‌شد این داداش
من باشه. اون که همیشه می‌گفت: "عشق

الکيه، فيلمه، مسخره‌ست!" حالا داشت جلوی
دختري زانو می‌زد که براش دنيا بود.

وقتي رزا گفت "بله"، من ترکيدم. جيغ زدم،
دست زدم، پریدم وسط. مامان زیر لب
می‌گفت: "آبرو بردی لاله!" ولی کی اهميت
می‌داد؟ همه داشتن گريه می‌کردن و
می‌خندیدن.

بعد از تموم شدن مراسم، رفتم سمت رزا.
هنوز چشم‌هاش قرمز بود از گريه. دستشو
گرفتم و گفتم:

- ببین... من اگه خواهر کیان نبودم، اصلاً
همچین سورپرایزی نمی‌گرفتم. پس نصف این
خوشبختی مال منه! 😊

رزا خندید. اون خندهش، انگار همه خستگی
منو درآورد.
- راست می‌گی لاله... بدون تو این شب اینقدر
قشنگ نمی‌شد.

منم چشمکی زدم:
- تازه این اولشه! بذار جشن عروسی رو
طراحی کنم، همه کف می‌کنن!

همون موقع کیان اومد سمت ما. نگاهش پر از
جدیت و آرامش بود.

- لاله... ممنون. بدون تو نمی‌تونستم این کارو
کنم.

من قیافه گرفتم:

- معلومه! من مغز متفکر این خونواده‌م. تو
فقط اجرا کردی.

اما راستشو بخواین... همون شب وقتی همه
رفتند، یه گوشه نشستم و فکر کردم. هیجان و
خندهم یهو جاشو داد به یه دلشوره عجیب.

با خودم گفتم: "اگه یه روزی بین کیان و رزا
مشکلی پیش بیاد چی؟ اگه رزا دلش بشکنه؟
اگه باباش پشیمون بشه؟"

برای اولین بار، ترسیدم. چون دیدم همه این
نقشه‌ها، همه این سورپرایزها، فقط برای یه
چیز بودن: اینکه دل رزا شاد بشه. و اگه یه
روز دلش بشکنه... من هیچ وقت خودمو
نمی‌بخشم.

ولی وقتی دوباره صدای خنده‌های رزا و کیان
رو شنیدم، لبخند زدم.
- نه... این دو تا واقعاً برای هم ساخته شدن.

#تاوان_خیانت

part90#

نمی‌دونم چرا اون روز همه‌چیز عجیب‌تر از همیشه بود. از صبح، هر صدای زنگ گوشی دلمو لرزوندد. هر نگاه مامانم، هر سوال ساده لاله... انگار همه‌چی یه معنی پنهونی داشت.

خودمم خنده‌ام می‌گرفت. من؟ همون دختری که همیشه ادعا می‌کرد عشق فقط تو فیلم و شعر قشنگه؟ حالا هر لحظه، قلبم مثل طبل می‌کوبید فقط به خاطر یک نفر: کیان.

از ظهر هی جلوی آینه رفتم و برگشتم.
روسریمو عوض کردم، دوباره گذاشتم.
موهامو جمع کردم، دوباره باز کردم. حتی رژ
لب هم نزددم، گفتم طبیعی باشم. بعد به خودم
گفتم: «رزا! دیوونه شدی؟ مگه می‌خوای بری
عروسی؟!» ولی باز دستم می‌لرزید.

مامان از آشپزخونه صدام زد:
- رزا؟ امروز چرا اینقدر تو آینه غرق شدی؟
با دستپاچی گفتم:
- هیچی مامان... فقط یه قرار کوچیک دارم.

ولی واقعیت این بود... یه چیزی توی دلم
میگفت امشب فرق داره. امشب، یه خبری
می‌رسه که همه‌چی رو عوض می‌کنه.

ساعت پنج عصر، وقتی حاج نادر از بیرون
برگشت، نگاهش روی من مکث کرد. انگار
دل منو خونده بود. با اون چشم‌های پرقت و
صدای محکم گفت:

- رزا جان، یه روزی می‌رسه که باید
تصمیمای بزرگ بگیری. یادت باشه دلِ آدم
بازیچه نیست. هر کی بیاد سراغت، باید
مطمئن بشه می‌تونه خوشبختت کنه.

من لبخند زدم، ولی دلم لرزید. چون دقیقا
همون چیزی رو گفت که توی ذهنم بود. من از
یه چیز می ترسیدم... از اینکه همه چی یه خیال
قشنگ باشه و بعد بشکنه.

ولی وقتی چشمامو بستم، یه تصویر جلوی
ذهنم روشن شد: نگاه کیان. همون نگاه ساده و
صادقش. اون نگاه هیچ وقت دروغ نمی گفت

غروب که شد، چراغ های خیابون روشن شدن.
صدای اذان توی کوچه پیچید. من رفتم کنار
پنجره، پرده رو کمی کنار زدم. باد خنک
صورتمو نوازش کرد. قلبم اما داغ داغ بود.

زیر لب گفتم:

- خدایا... اگه این حس واقعیه، اگه این راه
درسته... خودت همه چی رو آسون کن.

یه لحظه حس کردم انگار کل دنیا منتظره. نه
فقط من. حتی دیوارهای خونه‌مون، حتی
چراغ‌های کوچه.

همون لحظه، صدای در اومد. دلم ریخت پایین.

نویسنده مهسا

تاوان خیانت

□ تاوانِ خیانت □:

#تاوان_خیانت

part91#

هیچ وقت فکر نمی کردم "صدای در" بتونه
اینقدر سنگین باشه.
انگار کوبیده شد روی قلبم، نه فقط روی در
چوبی خانه.

همه ساکت شدن.
مامان از آشپزخونه بیرون اومد، دست هاش
هنوز بوی پیاز داغ می داد.
حاج نادر عینکشو برداشت، یه نگاه عمیق به
من انداخت.

لاله... اون دختر شیطون، لبخندش رو پنهون
نکرد. معلوم بود خبر داره.

و من... همونجا، کنار پنجره، حس کردم دنیا
مکث کرد. انگار همه چی آهسته شد: صدای
عقربه‌های ساعت، نفس کشیدن‌ها، حتی نور
چراغ کوچه.

دلم می‌گفت:

- این همون لحظه‌ست رزا... یا همه چی
شروع می‌شه، یا همه چی می‌میره.

نمی‌دونم چرا... ولی یه اشک بی‌دلیل گوشه
چشمم جمع شد. نه از غم. از یه چیزی شبیه

ترس قشنگ. همون ترسی که وقتی پرنده بال
باز می‌کنه قبل از پرواز اولش، حس می‌کنه.

#تاوان_خیانت

#part92

در باز شد... صدای خش‌خش کلید، صدای آرام
سلام‌ها، و بعد بوی غریبه‌ای که آشنا بود.
نه بوی عطر... بوی حضور کسی که دل منو
می‌شناخت.

اول مامان کیان وارد شد؛ مهربون، ولی جدی.
بعدش باباش، با اون نگاه محکم که می‌خواست
همه چیزو بسنجه.

لاله مثل نسیمی که از شادی لبریز باشه، با
قدم‌های سبک پرید جلو. دست‌هاشو تو هم
کوبید و گفت:
- سورپرایز!

من خشکم زده بود.
هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم "خواستگاری" می‌تونه
اینقدر ناگهانی بشه. انگار یه فیلم رو می‌دیدم،
فقط فرقش این بود که قهرمان زن اون فیلم...
من بودم.

و بعد... کیان.

آروم، جدی، ولی چشم‌هاش؟ نه، اون چشم‌ها
آرام نبودن. توشون یه دریا بود... دریایی که
موج می‌زد، می‌کوبید، ولی بازم مطمئن بودی
اگر توش بیفتی، غرق نمی‌شی... نجات پیدا
می‌کنی.

همه نشستند. صدای بشقاب‌ها، استکان‌های
چای، سوال‌های معمولی... ولی من فقط صدای
قلبمو می‌شنیدم.

همونجا، وسط همه آدم‌ها، من و کیان یه
گفت‌وگوی بی‌صدا داشتیم.
با نگاه.

#تاوان_خیانت

part93#

وسط اون همه خنده‌ی ریز و سلام و تعارف،
وقتی حاج‌نادر گلوشو صاف کرد، همه صداها
برید.

سکوت مثل پتوی سنگین افتاد روی اتاق.

اون مرد همیشه برای من مثل سایه‌ی کوه بود.
محکم، جدی، کسی که همه حتی بدون حرف
زدنش هم حساب کار دستشون می‌اومد.
این بار، چشم‌هاشو به کیان دوخت.

من حس کردم هوا سنگین‌تر شد، حتی
نفس کشیدن سخت‌تر.

- کیان جان... (صدای بم و آرامش مثل کوبیدن
پتک بود.)

می‌دونی چرا من خواستم امروز ببینمت؟

کیان سرشو بالا گرفت. لبخندش کوچک بود،
ولی مطمئن.

- می‌دونم حاج‌آقا... چون رزا برای شما
عزیزه.

حاج‌نادر ابروهاشو درهم کشید.

- عزیز؟ نه... عزیزتر از جونمه. شکست
دلش؟ مثل شکستن رگ و ریشه‌ی منه. من
می‌خوام ازت فقط یه چیز بدونم...
مکت کرد. نفس همه توی سینه حبس شد.
- دلت واقعاً باهاشه؟ یا فقط یه شیفتگی
جوونی؟

صدای قلبم توی گوشم کوبید. دلم می‌خواست
فرار کنم، ولی همزمان ناخودآگاه نگاهم رفت
سمت کیان.
اون یه لحظه پلک نزد. مستقیم توی چشم‌های
حاج‌نادر نگاه کرد.

- دل من... سال‌هاست فقط اونو نشونه گرفته.

اون لحظه... من مطمئن شدم چیزی توی فضا
شکست و چیزی دیگه شروع شد.

#تاوان_خیانت

#part94.

کیان نفس عمیقی کشید. نگاهش از حاجنادر
جدا نشد، ولی انگار صداش مستقیم با قلب من
حرف می‌زد.

- من از جونم می‌دم براش. قسم می‌خورم هر
نفسی که بکشم، هر قدمی که بردارم، پیششه.
نه فقط امروز... نه فقط جوونی. برای همیشه.

صدای محکم و لرزانش با هم آمیخته بود. همه ساکت موندن. حتی صدای تیک‌تیک ساعت هم محو شد.

لاله، اون گوشه، با هیجان نفسشو حبس کرده بود. مامانم دستمال سفره رو محکم توی دستش گرفت. بابای کیان، زیر لب چیزی مثل "آفرین پسر" زمزمه کرد.

ولی من... اشک توی چشم‌هام جمع شد. نه از غم، از سنگینیِ یه عشقی که تا عمق وجودمو گرفت.

حاج‌نادر دست‌هاشو روی عصا گذاشت، به
جلو خم شد. برای چند لحظه هیچ‌چیزی نگفت.
فقط نگاهم کرد...

نگاهی که انگار می‌خواست از چشم‌هام جواب
بگیره.

قلبم دیگه توان ایستادن نداشت. فقط سرمو
آروم پایین انداختم. همون یک حرکت کافی
بود.

لبخند کوچیکی نشست روی لب‌های حاج‌نادر.
- خب... حالا مطمئن شدم.

کیان نفسی عمیق بیرون داد، مثل کسی که تازه
از توفان رد شده باشه.

بعد از اون حرف، فضا سبک شد. انگار یه دیوار بزرگ فرو ریخت. مامانم لبخند زد، بابام سرشو تکون داد. لاله پرید کنارم و زیر گوشم گفت:

- دیدی گفتم؟ دیدی قراره همه چی درست بشه؟

ولی من هنوز توی شوک بودم. باورم نمی‌شد همه این اتفاقات واقعیه. باورم نمی‌شد اون کلماتی که همیشه فقط توی قصه‌ها شنیده بودم، حالا جلوی خودم گفته شد:

«من از جونم می‌دم براش...»

وقتی چای دوم روی میز اومد، کیان دیگه
طاقت نیاورد. رو به همه گفت:

- من دیگه حرف پنهونی ندارم. جلوی همه
می‌گم...

بعد مستقیم برگشت سمتم.

- رزا... می‌خوام همه عمرمو کنارت بگذرونم.
نه مثل یه قول روی هوا... مثل یه سرنوشت.
تو قبول می‌کنی؟

صدای "قبول می‌کنی؟" مثل زنگ توی گوشم
پیچید. دست‌هام یخ زده بود. همه نگاه‌ها روی
من بود.

لاله با ذوق فشارم داد:

- زود باش، بگو...!

من نفس بریده فقط تونستم زمزمه کنم:

- آره...

و همون کافی بود.

#تاوان_خیانت

#part95.

باغ حاجنادر همیشه بوی بهارنارنج می‌داد،

حتی اواخر تابستون. اون شب، چراغ‌های

ریسه‌ای مثل ستاره‌هایی مصنوعی آویزون شده

بودن بین درخت‌ها. صدای آب فواره وسط
حوض، قاطی خنده‌ی بچه‌ها و موسیقی ملایم،
فضا رو شبیه قصه‌ها کرده بود.

رزا وسط باغ ایستاده بود. لباس ساده ولی پر
از وقار پوشیده بود، صورتی روشن که نور
چراغ‌ها رو می‌بلعید. همه نگاه‌ها ناخودآگاه
سمتش می‌رفت.

کیان از دور نگاهش می‌کرد. نفسش بند اومده
بود، انگار هنوز باور نداشت این همه رویا
یک‌شبه حقیقت شده.

مهمونا یکی یکی اومده بودن. صدای خنده‌ها بلند بود، ولی وقتی کیان و رزا کنار هم قرار گرفتن، انگار همه صداها عقب کشیدن.

لاله به عنوان مجری شیطون‌طور وسط باغ اومد و گفت:

- خب خب! امشب ستاره‌ی واقعی این باغ کیه؟ معلومه که این دوتا عاشق.

همه خندیدن و دست زدن. رزا سرشو انداخت پایین، گونه‌هاش گل انداخته بودن. کیان دستشو محکم گرفت.

- می‌بینی؟ همه دنیا می‌دورن مال همیم.

رزا فقط لبخند زد. ولی دلش طوفان بود.

وقتی مراسم رسمی تموم شد و همه سرگرم
بودن، حاجنادر آروم کیان و رزا رو صدا زد.
بردشون زیر همون درخت توت قدیمی که
سایه‌ی نصف باغ رو گرفته بود.

- این درخت شاهد خیلی چیزاست... حالا
می‌خوام شاهد عهد شما هم باشه.

کیان دست رزا رو گرفت. نگاهشو مستقیم توی
چشماش انداخت.

- جلوی خدا، جلوی همه‌ی عزیزامون، جلوی
این درخت... قول می‌دم هیچ‌وقت نذارم اشک
از چشمت بیاد، جز اشک خوشی.

رزا فقط تونست بگه:

- منم قول می‌دم...

حاج‌نادر با لبخند سنگینش سر تگون داد. اون
لحظه انگار حتی برگ‌های درخت هم دست
زدن.

آهنگ‌ها تندتر شد، خنده‌ها بیشتر. بچه‌ها وسط
حیاط می‌رقصیدن، بزرگ‌ترها مشغول تعریف

خاطره بودن. لاله هم دست از ذوق کردن
برنمی‌داشت:

- وای رزا! می‌دونی الان شبیه چی شدی؟ مثل
شاهزاده‌های قصه‌ها.

رزا خندید. ولی وقتی نگاهش دوباره به کیان
افتاد که از دور چشم ازش برنمی‌داشت، فهمید
این قصه فقط قصه نیست... واقعی‌ترین رویای
زندگیشه.

#تاوان_خیانت

#part96

آخر شب که چراغ‌های ریشه‌ها مثل ستاره‌ها
هنوز چشمک می‌زدن، حاج‌نادر حلقه‌ها رو
آورد. همه دور تا دور جمع شدن.
کیان دست رزا رو گرفت، نگاهش لرزش
نداشت.

- این حلقه، فقط یه تیکه طلا نیست... نشونه‌ی
دلیه که دیگه هیچ‌وقت تنها نمی‌مونه.

وقتی حلقه رو توی انگشت رزا گذاشت، همه
دست زدن. رزا هم با لبخند پر از اشک،
حلقه‌ی کیان رو توی انگشتش گذاشت. اون
لحظه صدای شادی، موسیقی، و قلب‌ها با هم
یکی شد.

جشن تا نیمه شب ادامه داشت. مهمونا یکی یکی
خدا حافظی کردن و باغ کم کم ساکت شد. فقط
خانواده ها موندن بودند.

رزا خسته، ولی پر از شور، کنار کیان روی
نیمکت نشست. می خواست برای اولین بار
آرامش تو سکوت شب کنار اون حس کنه.

که یهو بابای کیان با خنده گفت:
- خب خب! امشب دیگه بسّه! نامزدید، نه زن
و شوهر. 😊

و بعد رو به کیان ادامه داد:
- پسرم، امشب هر کی می ره تو اتاق خودش.
فردا هم خدا هست، رزا هم هست.

همه زدن زیر خنده. رزا از خجالت سرخ شد،
لاله دستشو گذاشت روی دهنش تا قهقهه نزنه.
کیان هم فقط لبخند زد و گفت:
- چشم بابا... فعلاً.

و اون لحظه فهمیدن حتی توی شوخی‌ها هم
شیرینیِ این قصه تمومی نداره.

#تاوان_خیانت

part97#

وای... امروز واقعاً یه روز متفاوت بود. از
وقتی صبح پا شدم تا حالا، هیجان توی رگهام
جریان داشت. رزا کنارم بود و حتی وقتی
دستش تو دستم بود، قلبم با هر قدم می‌زد.

ترن هوایی رو که شروع کردیم، اولش
می‌ترسیدم، ولی وقتی نگاهش کردم که
همزمان با من جیغ می‌زنه و می‌خنده، حس
کردم هیچ ترسی دیگه وجود نداره. فقط اون و
من.

بعد هم بازی‌های دونفره... پرتاب حلقه،
تیراندازی به هدف... هر بار که یه امتیاز
می‌گرفتم، نگاهش پر از شیطنت و خنده می‌شد

و من حس می‌کردم دنیا فقط برای ما دو نفر
ساخته شده.

- رزا... نمی‌دونم، ولی حس می‌کنم این
روزا... حتی بهتر از هر جشن و مراسمی که
تو زندگیم دیدم.

نمی‌دونم چرا قلبم امروز اینقدر تند می‌زد. کیان
کنارم بود و حتی وقتی دستش رو تو دستم
گذاشت، حس کردم انگار همه دنیا تو همین
دست کوچیک جا شده.

ترن هوایی... وای خدا! جیغ کشیدم، ولی وقتی
نگاهش کردم، لبخندش همه ترسمو برد.

بعد بازی‌ها... هر بار که کیان می‌خندید، منم می‌خندیدم. حتی وقتی لاله شیطننت می‌کرد و ما رو مجبور به یه بازی خنده‌دار می‌کرد، حس کردم هیچ جای دیگه‌ای نمی‌خوام باشم جز کنار اون.

- کیان... این روزا انگار کوتاه‌تر از اون چیزیه که دلم می‌خواد، ولی شیرین‌ترین لحظات عمرمه.

کیان کنارم نشست، دستش رو گرفت و گفت:
- رزا، حس می‌کنم حتی یه دقیقه کنار تو بودن، کلی حس و حال داره که هیچ جای دنیا نیست.

من فقط لبخند زدم و سرمو روی شونه‌اش
گذاشتم. هیچ حرفی لازم نبود. فقط دستاشو
روی دستم گذاشت، و من حس کردم همه دنیا
توی همین لحظه خلاصه شده.

بعدش، وقتی بازی‌های شبانه شروع شد، هر
بار چالشی پیش می‌ومد، نگاهش مثل همیشه پر
از هیجان و شیطنت بود، ولی مطمئن و
محافظت‌کننده.

- وای... نمی‌دونم چرا، ولی با کیان هر چیزی
بازی باشه، حتی ساده‌ترینش، حس عاشقانه
داره.

#تاوان_خیانت

part98#

وقتی به خونه رسیدم، تمام بدنم مثل یه اسفنج بود که آبشو گرفته باشه. هرچی روی تخت می‌نشستم، باز هم حس می‌کردم انرژی آخرش رفته.

کتاب‌خونه‌ی اتاقم رو که باز کردم، چند تا از کتاب‌ها از دستم افتاد و روی زمین پخش شد. با صدای ملایم نفس‌کشیدن، گفتم:
- باشه... فردا برشون برمی‌دارم.

چند لحظه روی تخت لم دادم، چشمامو بستم و
فکر کردم به همه‌ی اتفاق‌های امروز... ترن
هوایی، بازی‌ها، خنده‌ها، نگاه کیان. حس کردم
دنیا یه جا پر از شادی و هیجان بود، ولی حالا
فقط سکوت اتاق و خستگی خودم باقی مونده.

فردا صبح، وقتی دوباره رفتم سراغ کتاب‌ها تا
روی قفسه بچینم، چشمم به چیزی خورد. یه
کتاب که یه گوشه قفسه پنهون شده بود و قبلاً
ندیده بودمش. جلدش قرمز تیره بود، رویش
نوشته بود: طلسم سرخ.

چند ثانیه دستم روی جلدش موند، حس عجیبی داشتم. یادم اومد که این کتاب رو همون عید، از توی برج قدیمی پیدا کرده بودم. برج قدیمی‌ای که همیشه پر از رمز و راز بود، و من فکر نمی‌کردم هنوز چیزی ازش جا مونده باشه.

کتاب یه حال و هوای مرموز داشت. نه فقط رنگ و طرحش، بلکه بوی کهنه و کاغذش... حس می‌کردم انگار داره یه راز قدیمی رو به من میگه.

- طلسم سرخ... چه مرموزه...

دستم روی جلد گذاشتم و حس کردم قلبم یه
تندتر زد. نمی‌دونم چرا، ولی یه هیجان عجیب
توی وجودم پیچید. انگار یه مسیر تازه، یه
ماجرای جدید، داره صبرم می‌کنه.

#تاوان_خیانت

part99#

وقتی دوباره کتاب طلسم سرخ را باز کردم،
صفحاتش مثل گذشته بوی کهنه می‌داد و پر از
اسامی و دلایل عجیب بود. اما وقتی به چند
صفحه خاص رسیدم، داستانی که پشت اون

طلسم‌ها نوشته شده بود، انگار هوش و
حواسمو برد.

داستان درباره عمه مریم بود. وقتی ۱۹ سالش
بوده، عاشق پسری به نام علی شده بود. علی
پسر زنی بود که دعا نویس معروفی بود، زنی
که قدرت‌هایش توی کتاب‌ها و طلسم‌ها ثبت
شده بود.

اما حاج نادر نمی‌خواست مریم با علی ازدواج
کنه. دلایلش معلوم بود: مادر علی یه دعا
نویس بود و حاج نادر می‌ترسید عشقشون به
شکست منجر بشه. به همین خاطر، تصمیم
گرفت عمه مریم را به یکی دیگه شوهر دهد.

مریم که عاشق علی بود، وقتی دید جلوی
عشقم گرفته شده، افسرده شد و روز به روز
غمگین تر شد. نهایتاً در یک تصمیم ناگهانی و
از شدت ناامیدی، می‌خواست خودش را از
دست بدهد.

اما علی وقتی از این ماجرا باخبر شد، او هم
نتوانست تاب بیاورد و خودش را از دست داد.

بعد از این اتفاق، مادر علی با عصبانیت پیش
حاج نادر رفت و گفت:

- ازت نمی‌گذرم! وقتی یک عزیزت شکست
بخوره تو عشق، فقط بد می‌بینی و نفرین
می‌کنی...

این حرف‌ها در کتاب هم ثبت شده بود، و ته
هر داستان، نامی مرموز نوشته شده بود: حاج
نادر.

طلسم برای یکی از اعضای خانواده بود، اما
مشخص نبود دقیقا برای کی.

وقتی صفحات رو ورق زدم، حس کردم تاریخ
و گذشته با حال در هم تنیده شده. این کتاب
فقط درباره عشق و طلسم نیست، بلکه هشدار
هم هست؛ هشدار از قدرتی که می‌تواند شادی

یا درد بسازد، و از عشقی که اگر نادیده گرفته
شود، تباه می‌شود.

#تاوان_خیانت

part100#

بعد از کشف داستان مریم و طلسم سرخ، قلبم
هنوز توی سینه‌ام می‌تپید و سرم پر از
سوال‌های بی‌پاسخ بود.

- یعنی... این طلسم واقعیه؟

- چرا اسم حاج نادر آخر کتاب نوشته شده؟

- چه کسی ممکنه تحت تاثیرش باشه؟

نفهمیدم چطور شد که ساعت‌ها روی تخت
نشستم، کتاب دستم بود و فقط صفحاتش رو
نگاه می‌کردم، بدون اینکه کسی چیزی بفهمه.
هیچکس هم نباید می‌فهمید. حتی کیان.

ولی ذهنم آرام نداشت. هر چیزی که می‌دیدم یا
می‌شنیدم، انگار با گذشته‌ی عمه مریم و طلسم
سرخ مرتبط بود.

کیان درست وقتی فهمید که حال عجیب شده،
آرام کنارم نشست. هیچ سوالی نکرد، فقط
لبخند زد و گفت:

- بیا یه کاری کنیم، تا ذهنت یه کمی از این
فکرها آزاد شه.

با اون لبخند و حضورش، حس کردم تپش قلبم
کمی آرام شد. بدون اینکه چیزی بگم، دستمو
گرفت و برد سمت اتاق بازی‌ها و
سرگرمی‌های کوچیکی که قبلاً برایمون ساخته
بود.

- ببین رزا... امروز قراره فقط بخندیم. نه
فکر، نه نگرانی، فقط ما دو نفر.

و وقتی شروع کردیم به خنده و بازی‌های
ساده، تماشای هم، شوخی و داستان‌های کوتاه،
کم‌کم ذهنم از آن همه تاریکی و راز پر شد.

کتاب هنوز آنجا بود، ولی الان دیگر
نمی‌خواستم با آن فکر کنم.

همانطور که روی تخت کنار هم نشسته بودیم،
کیان سرشو روی شونه‌ام گذاشت و گفت:
- بذار دنیا یه کم آروم باشه. نگران نباش،
فردا هم می‌رسه...

حس کردم حتی وقتی نمی‌خواستم اعتراف کنم،
آرامش واقعی از حضور او به من منتقل شد.
ذهنم هنوز پر از سوال بود، اما حالا می‌تونستم
نفس بکشم و کمی از آن فشار فاصله بگیرم.

- شاید... فعلاً بهتره فقط این لحظه باشه، نه گذشته، نه طلسم، نه رازها...

و با همان فکر، چشمانم آرام گرفت و لبخند کوچکی زدم.

نویسنده مهسا

تاوان خیانت

□ تاوانِ خیانت □:

#تاوان_خیانت

#part101

صبح زود که خورشید تازه داشت می‌تابید،
کیان با همون لبخند همیشگی‌اش اومد کنارم:

- رزا! امروز یه برنامه دارم که ذهنت رو از همه چیز پرت می‌کنه، قول می‌دم.

و قبل از اینکه چیزی بگم، دستمو گرفت و برد سمت دوستاش. لاله و چند نفر دیگه هم منتظر بودن.

- خب... امروز قراره کلی خنده داشته باشیم. بازی، تفریح، شوخی... بدون هیچ فکر سنگین!

اول رفتیم پارک بزرگ شهر، جایی که مسیرهای دوچرخه‌سواری داشت، تاب‌های بلند و حتی یه مسیر طناب و موانع. کیان خودش هم عجله داشت که من رو سرگرم کنه، و

همزمان با دویدن و خندیدن، ذهنم کم‌کم از
طلسم و داستان عمه مریم خالی شد.

- وای خدای من... این حس خوبه! - بلند بلند
خندیدم وقتی کیان سعی می‌کرد منو از مسیر
طناب عبور بده و خودش هم تعادلش رو از
دست داد.

بعد از اون مسیر طناب، بازی‌های دونفره
شروع شد:

- مسابقه‌ی دوچرخه، پرتاب توپ، حتی یه
بازی که باید با چشم بسته همدیگه رو پیدا
می‌کردیم!

هر بار که کیان می‌برد، نمی‌تونستم جلوی
خنده‌امو بگیرم. هر بار هم که می‌باخت،
شیطنت می‌کرد و می‌گفت:

- خب، بازنده باید یه کار خنده‌دار انجام بده!

با هر خنده و شوخی، احساس می‌کردم تمام
فشار ذهنی و سنگینی گذشته کم‌کم از بین
می‌ره. طلسم سرخ و داستان عمه مریم انگار
محو شده بودن، حداقل برای الان.

وقتی برگشتیم، همه خسته ولی خوشحال بودن.
من روی نیمکت پارک نشستم و نفس عمیق
کشیدم.

- امروز... انگار همه چیز سبک‌تر شده.

کیان کنارم نشست، شونه‌ش رو به من چسبوند
و گفت:

- می‌بینی؟ دنیا هنوز پر از شادی و خنده
است. این لحظه‌ها مهم‌ترین از هر نگرانی.

و من لبخند زدم، حس کردم امروز ذهنم از
تمام افکار سنگین آزاد شد.
طلسم، رازها، گذشته... همه رفتن پشت پرده،
حداقل تا وقتی که دوباره بخوام با کتاب
روبرو بشم.

#تاوان_خیانت

part102#

دفترچه‌ی رزا - ماه آذر 

مدرسه 

«این روزا مدرسه برام پر از حس دوگانه‌ست.
صبح‌ها وقتی از خونه می‌زنم بیرون، سرما تا
مغزم می‌ره، ولی یه جور عجیبی همین هوا
باعث می‌شه حس کنم زنده‌ام. حیاط مدرسه پر
از بخار نفس دخترا میشه، مثل ابر کوچیک.
سر کلاس، نصف وقتا حواسم به تخته نیست.
چشمم می‌ره سمت پنجره، بارون که سر
می‌خوره پایین... دلم می‌خواد همون قطره رو

دنبال کنم تا ته. دوستام می‌خندن، شوخی
می‌کنن، ولی من بعضی وقتا یه عالمه تو فکر
فرو می‌رم.»

«بعد از ظهر که میام خونه، اولین کاری که
می‌کنم، میرم توی اتاقم. چراغ مطالعه‌مو
روشن می‌کنم، قفسه‌ی کتابامو نگاه می‌کنم.
بیشتر وقتا کتاب انتخاب کردم طول می‌کشه،
انگار دنبال جواب توی صفحه‌ها می‌گردم.
یه دفترچه دارم که هر جمله‌ای به دلم می‌شیند،
یادداشت می‌کنم. حتی گاهی وسط خواندن
کتاب، یه گوشه‌ش گل کوچیک یا طرح آسمون
می‌کشم.

کتاب برای من یه جور فرار از همه‌چی‌ئه.
وقتی می‌خونم، حتی یادم میره آذر چه سرده.»

«شب‌ها بوی غذا از آشپزخونه خونه رو پر
می‌کنه. مامان صدام می‌زنه که پیام کمکش.
بعضی وقتا با هم عدسی درست می‌کنیم،
بعضی وقتا آش. بخار قابلمه‌هامون انگار یه
آغوش بزرگه.

من مسئول خرد کردن سبزی‌ام. مامان هی
میگه عجله نکن، انگشتتو نبری. ولی خب
همیشه یه تیکه کوچیک می‌برم! اون وقت
مامان می‌خنده و میگه: دختر حواس‌پرت من.
همین خنده‌هاست که خستگی کل روزمو
می‌بره.»

«بیشتر عصرای آزاد، لاله و کیان پیداشون
میشه. میریم کافه یا می‌چرخیم توی کوچه‌های
خلوت. لاله با اون خنده‌های بلندش، همیشه
فضا رو گرم می‌کنه. کیانم هر لحظه یه شوخی
داره که همه رو از خنده روده‌بر کنه.
کنارشون بودن برای من مثل یه مرهمه.
مخصوصاً وقتی که ذهنم پر از فکرای عجیب
میشه. باهاشون که هستم، همه‌چی راحت‌تر
میشه.»

«ولی راستشو بخواین، شب‌ها... داستان فرق
داره. وقتی چراغا خاموش میشه و همه

خوابیدن، من روی تخت دراز می‌کشم، دستام
زیر سرم. به سقف زل می‌زنم و فکر می‌کنم.
یه جور خلاً دارم... انگار منتظر یه چیز
بزرگم. نمی‌دونم چیه، کی میاد، یا اصلاً میاد یا
نه. همین حس ناشناخته باعث میشه بعضی
وقتا خوابم نبره. آذر برای من ماه فکرای
نیمه‌شب بود.»

#تاوان_خیانت

#part103

«همه‌چی از یه شب بارونی شروع شد. مامان
و بابا داشتن وسایلشونو می‌بستن برای یه سفر

چند روزه. می‌خواستن برن شمال، پیش یکی
از فامیلای دور. منم باید می‌موندم، چون
مدرسه‌مو نمی‌تونستم ول کنم.

مامان تا لحظه‌ی آخر نگران بود. هی می‌گفت:
- رزا، تنها می‌مونی؟ مطمئنی می‌تونی؟
می‌خندیدم و می‌گفتم:
- مامان من دیگه بچه نیستم، حواسم به
همه‌چی هست.

ولی ته دلم می‌دونستم... شبای خونه‌ی خالی رو
خیلی سخت می‌گذارن.

فردای همون روز، وقتی به کیان گفتم مامان و بابا رفتن، برق خاصی توی چشماش نشست.
همون جوری که همیشه بلد بود ساده ولی محکم حرف بزنه، گفت:

- پس چرا نمیای خونه‌ی ما؟! لاله هم هست، مامان و بابام خوشحال می‌شن. تو تنها بمونی اصلاً خوب نیست.

اولش خجالت کشیدم. یه جور دل‌تودل‌نداشتن عجیبی بود. با خنده جواب دادم:

- نه بابا، چه حرفیه، مزاحم می‌شم.

ولی کیان دست‌بردار نبود. لحنش جدی شد:

- رزا، من خیالم راحت نمی‌شه تو تنها باشی. میای خونه‌ی ما، همین.

اون لحظه انگار قلبم یه ضربه محکم زد.
نمی‌دونم از اصرارش بود یا از اینکه حس
کردم واقعاً براش مهم. تهش با اکراه قبول
کردم، اما توی دلم... یه هیجان عجیبی موج
می‌زد.

حالا هر چی به شب نزدیکتر می‌شد، هم
دلهره داشتم، هم یه شادی پنهونی. آذر سرد
بود، ولی اون لحظه انگار توی وجودم یه آتیش
گرم روشن شده بود.»

#تاوان_خیانت

part104#

شب ترسناک 

«وقتی رزا اومد خونمون، انگار خونه یه دفعه روشن تر شد. مامانم با لبخند استقبالش کرد، لاله هم که از خوشحالی پر در می آورد. همه چی طبیعی بود، ولی برای من... نه. توی دلم یه حس عجیب موج می زد؛ ترکیبی از ذوق، غرور، و یه چیزی شبیه دلشوره.

شب که شد، لاله پیشنهاد داد فیلم ببینیم. اونم نه هر فیلمی، گفت:

- بیا یه ترسناک بذاریم، حالش بیشتر می چسبه!

من لبخند زدم و گفتم:

- مطمئنید؟ بعدش قراره جیغای شما دوتا محله
رو برداره!

چراغای سالن خاموش شد، فقط نور آبی
تلویزیون می‌افتاد روی صورتا. صدای فیلم با
اون موسیقی دلهره‌آور همه‌جا رو پر کرده بود.

رزا اولش با خنده می‌گفت: «ای بابا، این که
ترس نداره.»

ولی همین که اولین صحنه‌ی وحشتناک اومد،
ناخودآگاه دستش پرید سمت بالشت. لاله هم
جیغ کوتاهی کشید و هر دو به من نزدیک‌تر
شدن.

کم کم صحنه‌ها ترسناک‌تر می‌شد، رزا دیگه
حتی پلک هم نمی‌زد. یه لحظه دیدم هر دوشون
شونه‌هاشونو چسبوندن به من. حس عجیبی
بود... یه جور گرما و امنیت توی اون تاریکی.

فیلم تموم شد، ولی دیگه جرات نکردن تنها
بخوابن. با خنده و شوخی گفتن:

- کیان، تو مقصری! چرا فیلم ترسناک
گذاشتی؟ حالا باید کنار خودت بخوابیم!

منم فقط خندیدم. آخرش سہتایی روی مبلای
بزرگ توی سالن پهن شدیم. لاله یه طرفم، رزا
یه طرف دیگه. صدای نفساشون توی اون

سکوت شب می پیچید. من زل زده بودم به
سقف... و فقط به این فکر می کردم که هیچ وقت
نمی خوام این لحظه تموم بشه.»

#تاوان_خیانت

part105#

صبح بعد از شب ترسناک 

«نور آفتاب از لای پرده ها می تابید روی
صورتم. اولش فکر کردم خوابم، ولی وقتی
پلک باز کردم، دیدم لاله تقریباً نصف مبل رو
گرفته و دستش افتاده روی شکمم. اون ورم...

رزا خیلی آروم خوابیده بود، موهایش ریخته
بود روی بالش، و صورتش توی نور صبح
انگار نقاشی شده بود.

چند ثانیه فقط نگاهش کردم. بعد یادم افتاد باید
نفس بکشم! سریع چشمامو بستم و خودمو به
خواب زدم.

لاله با صدای کش‌دار بیدار شد. اول یه خمیازه
کشید، بعد چشمش افتاد به ما. با شیطنت گفت:
- وای وای وای... ببین کیان چه خوش به
حالشه! وسط دوتا فرشته خوابیده!
یه بالشت پرت کردم سمتش:

- خفه شو لاله! تو اصلاً یادته دیشب کی جیغ می‌کشیدی؟

لاله زد زیر خنده:

- من؟! این رزا بود که می‌لرزید، من فقط بخاطر اون ترسیدم!

رزا که تازه بیدار شده بود، با چشمای نیمه‌خواب گفت:

- من؟! دروغ نگو لاله! نصف شب می‌خواستی بری چراغ توالتو روشن بذاری.

صدای خنده‌مون کل خونه رو پر کرده بود.
مامانم از آشپزخونه صدا زد:

- شما سہتا دیشب بیدار موندین؟ چرا این قدر
شلوغین؟ بیاید صبحونه تونو بخورید!

وقتی رفتیم سر میز، لاله دوباره شروع کرد
اذیت کردن:

- مامان، می‌دونی اینا دیشب چطوری
خوابیدن؟

مامان یہ نگاہ جدی انداخت:

- لاله! زشته جلوی مهمون!

من و رزا هر دو خجالت زده شدیم، ولی از
توی چشمامون می‌شد خنده هامونو خوند.

اون صبح آذر، ساده‌ترین صبح دنیا بود، ولی
برای من... یه خاطره‌ی موندنی شد. انگار
خونه‌مون پر از زندگی شده بود.»

#تاوان_خیانت

part106#

روزهای موندگار - از نگاه رزا 

«اون چند روزی که تو خونه‌ی کیان موندم،
برام مثل یه تعطیلات کوتاه بود، پر از
لحظه‌هایی که هیچ‌وقت یادم نمی‌ره.

از همون صبح اول که با خنده و شوخی سر
میز صبحونه نشستیم، حس کردم دیگه تنها
نیستم. مامان کیان مثل یه مادر مهربون رفتار
می‌کرد، هی مدام می‌پرسید چیزی می‌خوام یا
نه. لاله هم که مثل همیشه شلوغ‌کار بود،
نمی‌داشت یه لحظه آروم باشیم.

♦ شیطنت‌های لاله

لاله هر شب یه نقشه داشت. یه شب وسط
خواب بالش پرت می‌کرد سمت من و کیان. یه
شب دیگه می‌خواست چراغارو خاموش کنه و
دوباره فیلم ترسناک بذاره! آخرش مجبور شدیم
با کیان دسته‌جمعی بریزیم سرش و بالش‌بازی
کنیم. تا نصفه‌شب فقط خنده بود و جیغ.

♦ لحظه‌های من و کیان

بین همه‌ی این شلوغی‌ها، یه‌سری لحظه‌ها بود
که فقط من و کیان می‌موندیم. مثلاً وقتی لاله
می‌رفت دوش بگیره، یا مامانش مشغول
آشپزی می‌شد. اون وقت کیان با یه نگاه ساده
یا یه جمله‌ی کوتاه کاری می‌کرد قلبم تندتر
بزنه.

یه بار توی حیاط نشسته بودیم، دستاشو توی
جیب هودی گذاشته بود و به آسمون نگاه
می‌کرد. گفت:

- کاش این روزا هیچ‌وقت تموم نشن.
و من فقط سرمو پایین انداختم... چون
می‌ترسیدم اگه چیزی بگم، بغضم بشکنه.

♦ خونه‌ای پر از زندگی

هر صبح با بوی نون تازه یا صدای مامان
کیان بیدار می‌شدم. با لاله سر اینکه کی اول
بره حموم دعوا می‌کردیم. با کیان مسابقه
می‌داشتیم که کی زودتر ظرفارو بشوره.
یه جور زندگی بود که همیشه توی دل آرزوشو
داشتم. پر از خنده، پر از حس امنیت...

اما توی دل خودم می‌دونستم این روزا زود
می‌گذره. مامان و بابام برمی‌گشتن، و من باید
دوباره به خونه‌ی خودم برمی‌گشتم. همین فکر
باعث می‌شد بیشتر به هر لحظه بچسبم، انگار
می‌خواستم همه‌شو ذخیره کنم برای بعد.»

#تاوان_خیانت

#part107

روزمرگی‌های آذر از نگاه رزا 

«یک ماه گذشته بود و زندگی به یه ریتم آرام
اما کمی خالی رسیده بود. صبح‌ها با صدای
زنگ ساعت بیدار می‌شدم، می‌رفتم مدرسه،
سر کلاس‌ها درس می‌خوندم، ولی ذهنم گاهی
از درس فاصله می‌گرفت و می‌رفت سمت
خاطرات اون چند روز اولی که خونه کیان
بودم.

بعد از ظهرها معمولاً می‌نشستم توی اتاقم، کتاب
می‌خوندم یا دفترچه‌م رو پر می‌کردم. بعضی
وقت‌ها می‌نشستم کنار پنجره، بارون رو نگاه
می‌کردم و یاد خنده‌ها و بازی‌های اون روزای
شلوغ می‌افتادم. حس می‌کردم یه جور خلا
توی وجودم هست که حتی خنده‌های لاله هم
نمی‌تونه پرش کنه.

مامان و بابا هنوز مسافرت بودن و گاهی با یه
تماس کوتاه از حال و احوالم باخبر می‌شدم.
ولی هیچ‌کدوم نمی‌تونستن حس خلأ یا دوری
کیان رو پر کنن.

لاله هم همیشه سعی می‌کرد فضای روزم رو
گرم نگه داره. صبح‌ها منو بیدار می‌کرد با
شوخی و چای داغ، و عصرها می‌کشیدم
بیرون که قدم بزنیم یا یه فیلم کوتاه ببینیم. اما
حتی حضورشون هم جای خالی کیان رو پر
نمی‌کرد.

هر روز با خودم فکر می‌کردم: «شاید یه روز
دوباره اون حس صمیمیت و خوشحالی
برگرده...» ولی هر چه بیشتر می‌گذشت، حس
می‌کردم فاصله‌ای بین ما افتاده. نه از سر
کینه، نه از دلخوری... فقط یه چیزی توی ذهن
و زندگی کیان باعث شده بود که کمتر سر
بزنه.

با این حال، من سعی می‌کردم زندگی کنم،
روزامو پر کنم با کارای کوچیک، خنده‌های
لاله، و خاطره‌های شیرینی که هنوز توی ذهنم
جا مونده بودن. حتی اگه یه گوشه‌ی دلم کمی
غمگین بود، باز هم تلاش می‌کردم که لبخند
بزنم و روزم رو بسازم.»

#تاوان_خیانت

part108#

کنار آمدن با فاصله 🌕

«کمکم فهمیدم نمی‌تونم منتظر باشم که کیان
مثل قبل برگرده. هر بار که پیام کوتاه
می‌فرستاد یا می‌دیدمش، حس می‌کردم یه دیوار
بینمون هست. اولش دلگیر بودم، ولی کمکم
سعی کردم روی خودم و روزام تمرکز کنم.

صبح‌ها با انرژی می‌رفتم مدرسه، سعی
می‌کردم با درس و دوستان سرگرم باشم. حتی
وقتی فکرش به سراغم می‌اومد، یاد خودم
می‌انداختم که نباید اجازه بدم سردی کیان تمام
زندگی‌م رو تحت تاثیر قرار بده.

بعد از ظهرها می‌نشستم توی اتاقم، کتاب
می‌خوندم و دفترچه‌م رو پر می‌کردم.

یادداشت‌ها و نقاشی‌ها یه جور راه نجات شده
بودن برای خالی کردن حس‌های درونم. گاهی
با لاله قدم می‌زدیم یا فیلم کوتاه می‌دیدیم، و
حتی خنده‌های ساده‌مون می‌تونست یه روز
کامل رو برام بسازه.

با خودم عهد کردم که حتی اگه کیان سرد شده،
من اجازه نمی‌دم فاصله‌ی اون جلوی خوشحالی
و آرامش روزای منو بگیره. حتی یه لحظه هم
از یادآوری خاطرات خوب و خنده‌هاش دست
نکشیدم، ولی دیگه وابسته به اون نبودم.

هر شب قبل خواب، وقتی چراغو خاموش
می‌کردم، به سقف نگاه می‌کردم و به خودم
می‌گفتم:

- رزا، زندگی تو فقط به حضور کسی وابسته
نیست. تو می‌تونی خودت بسازی، خودت
بخندی، خودت روزت رو بسازی...

و همین فکر کم‌کم یه آرامش جدید بهم می‌داد،
حتی با وجود فاصله و سردی کیان.»

#تاوان_خیانت

part109#

تولد و سوپرایز 🎂

«فردا تولد من بود و دوستانم قول داده بودن یه سوپرایز درست حسابی برام تدارک ببینن. قرار بود تو یکی از کافه‌های دنج شهر باشه. از صبح هیجان داشتم، اما نمی‌دونستم چه چیزی انتظارم رو می‌کشه.

وقتی وارد کافه شدم، همه چشم‌ها به سمت من برگشت. لبخندها، بادکنک‌ها، نور شمع‌ها... همه چیز آماده بود. قلبم داشت تند می‌زد و با خودم فکر می‌کردم: «این چه حس خوبی داره!»

اما همین که نگاهمو چرخوندم، چشمم افتاد به
کیان... و یک دختر دیگه کنار اون بود. اولش
با خودم گفتم: «شاید لاله باشه...» و سعی
کردم لبخند بزنم و نزدیک بشم.

ولی وقتی نزدیکتر رفتم، دیدم اشتباه کرده‌م.
دختر کنار کیان، خیلی شبیه من بود. دقیقاً شبیه
من... همون موها، همون سبک پوشش، حتی
قیافه‌ش انگار یه نسخه‌ی آینه‌ای از خودم بود.

هیچ چیزی نگفتم، هیچ جمله‌ای از دهنم
درنیومد. حس کردم قلبم یه ضربه‌ی سنگین
خورد و سرم گیج رفت. بدون اینکه نگاه کسیو
جواب بدم، از کافه بیرون زدم.

تا شب، قدم می‌زدم تو خیابون‌های خلوت شهر.
چراغای زرد و نور مغازه‌ها فقط راهمو
روشن می‌کردن، ولی هیچ چیزی نمی‌تونست
اون حس عجیب و سردی که توی دل داشتم
رو کم کنه.

- چرا... چرا یه نفر باید شبیه من باشه؟
فکرها توی سرم می‌چرخیدن و من حتی
نمی‌دونستم از چی بیشتر عصبانی باشم؛ از
کیان، از دختر، یا از خودم که نتونستم هیچ
کاری کنم.»

#تاوان_خیانت

part110#

جستجو برای پاسخ 

«فردای اون روز، وقتی هنوز ذهنم پر از
تصویر دختر شبیه خودم بود، تصمیم گرفتم
برم سراغ لاله. با خودم گفتم:
- حتماً اون می‌دونه...
لاله همیشه همه چیزو می‌فهمید، نمی‌شد چیزی
ازش مخفی بمونه.

راه افتادم و وقتی رسیدم خونشون، لاله با
همون انرژی همیشگی‌اش در رو باز کرد. اما
من لبخند نزدم، مستقیم گفتم:

- لاله... اون دختر... کی بود؟

لاله اول جا خورد، بعد سعی کرد یه خنده‌ی معمولی بندازه، اما تو چشم‌هاش می‌شد فهمید که می‌دونه ولی نمی‌خواد کامل بگه.
- اه... رزا! خب... بیا داخل، بعداً همه‌شو توضیح می‌دم.

ولی من عجله داشتم. حس می‌کردم باید سریع حقیقتو بفهمم، قبل از اینکه دوباره ذهنم پر از سوال‌های بی‌جواب بشه. هر قدمم به سمت خونه‌ی لاله، با تپش قلب و کمی عصبانیت عجیب می‌رفت.

- پس... کی می‌دونه؟ کی واقعاً می‌دونه چی شد؟

و من با خودم فکر کردم، شاید جواب همه‌ی سوال‌ها همین‌جا باشه.»

نویسنده مهسا

تاوان خیانت

□ تاوانِ خیانت □:

#تاوان_خیانت

part111#

حقیقت از زبان لاله 

«لاله نشست کنارم و با آرامش شروع کرد به
حرف زدن:

- رزا... اون دختری که دیروز دیدی، نامزد
سابق کیان بوده. اولش فقط دوست دخترش
بود، بعد کم‌کم عاشق هم شدن و نامزد کردن.

گوشم روی حرفاش قفل شد. قلبم یه جور
عجیب گرفت.

- اما... دوهفته مونده به عروسی، دختره همه
چیزو رها کرد و رفت آمریکا پیش عموش.
کیان حتی نمی‌خواست این اتفاق بیفته...

صدای لاله مثل یه وزنه‌ی سنگین روی قلبم
افتاد. سعی کردم چیزی نگویم، فقط سرم پایین
بود و فکر می‌کردم.

در ذهنم همه چیز چرخید:

- پس... یعنی من فقط یه جایگزین بودم؟
حس کردم یه جای خالی و تلخ توی قلبم به
وجود اومد، و همه‌ی خاطره‌ها و لحظه‌های با
کیان یه جور تلخی پیدا کرد.

لاله یه نگاه دلسوز به من انداخت و گفت:
- رزا... نزار این موضوع زندگیتو خراب کنه.
گذشته گذشته، الان تو هستی که زندگی رو
می‌سازی.

ولی من هنوز نمی‌تونستم راحت باشم. با خودم
فکر می‌کردم، حتی با وجود همه‌ی خوبی‌ها و
لحظه‌های خوش، شاید فقط یه جایگزین بودم.
و این فکر، سنگین بود، مثل یه سایه‌ی سیاه که
همیشه با من می‌موند.»

#تاوان_خیانت

part112#

حال خراب 🙄

«وقتی حرفای لاله تموم شد، حس کردم دنیا
دور سرم می‌چرخه. نفسم گرفت، قلبم تند تند
می‌زد و نمی‌دونستم باید چی بگم یا چیکار کنم.

بدون هیچ حرفی، از خونه‌ی لاله بیرون زدم.
خیابون‌های شهر زیر پام پر از نورای زرد و
انعکاس بارون بودن، ولی من حتی
نمی‌دیدمشون. هر قدم سنگین بود، و حس
کردم چیزی توی معده‌م تکون می‌خوره.

نفس عمیق کشیدم... ولی نمی‌تونستم کنترلش
کنم. حس تهوع شدیدی بهم دست داد و قبل از
اینکه حتی متوجه بشم، خون بالا آوردم.

روی پیاده‌رو زانو زدم و دستامو گذاشتم روی
صورت‌م، حس کردم دنیا بهم تنه زد. قلبم
می‌خواست از سینه‌م بیرون بزنه و ذهنم پر
بود از سوال‌ها، فکر‌ها و خاطراتی که حالا
تلخ و سنگین بودن.

فقط می‌خواستم یه جایی پیدا کنم که بشینم، نفس
بکشم و بفهمم چطور می‌تونم این بار روانی و
جسمی رو تحمل کنم.»

#تاوان_خیانت

#part113

برخورد ناگهانی ⚡

«یک هفته گذشته بود از اون ماجرای سخت و
حال بدی که داشتم. سعی کرده بودم روزامو
پر کنم، روی درس و کتاب و قدم زدن‌های
تنهایی تمرکز کنم، ولی هنوز اون تصویر و
حرف‌ها توی ذهنم بود.

اما امروز... وقتی داشتم به سمت مدرسه
می‌رفتم، ناگهان چشمم افتاد به کیان و دختره
جلوی در ورودی مدرسه. قلبم یه ضربه‌ی
محکم خورد. نفسم بند اومد.

دختره همون بود... همون که شبیه من بود و
داستانش رو لاله برام گفته بود. کیان کنارش
ایستاده بود و یه نگاه جدی به من انداخت.

کیان شروع کرد به حرف زدن:
- رزا... ما می‌خوایم باهات صحبت کنیم.

فکر کردم شاید دوباره یه ماجرای عجیب دیگه
باشه. نمی‌دونستم چه احساسی داشته باشم،
ترس، دلشوره یا عصبانیت. قلبم تند می‌زد و
دستانم عرق کرده بود.

با خودم گفتم: «نکنه بخوان دوباره گذشته رو
باز کنن... نکنه بخوان منو با اون دختر
رو بهرو کنن...»

و من حتی هنوز نمی‌دونستم چه جوابی باید بدم
یا اصلاً می‌خوام گوش کنم یا نه.»

#تاوان_خیانت

part114#

تهدید و بازگشت 

«اون روز وقتی به همراه کیان و هانا وارد
کافه شدیم، قلبم تند می‌زد. هانا نشست و بدون
هیچ مقدمه‌ای شروع کرد به حرف زدن.

- رزا... من عاشق کیان بودم... جونم هم برایش
می‌دادم...

صدای آرامش اما پر از تلخی داشت. من فقط
گوش می‌دادم و سعی می‌کردم نفس عمیق
بکشم.

هانا ادامه داد:

- از وقتی پسر عموش فهمید با کیان نامزدی
کردم، هر روز تهدید می‌کرد که اگه نامزدی
رو بهم نده، کیان رو می‌کشه...

چند لحظه نفسم بند اومد. باور نمی‌کردم... تا
اینکه یه عکس فرستادن برام... عکس کیان که
با ماشینش تو یه لحظه خطرناک بود.

ترس جون کیان، ترس از دست دادن عشقم،
همه چیز و بهم ریخت. قلبم داشت از سینه
می‌پرید و با خودم فکر کردم: «نمی‌تونم اجازه
بدم اتفاقی براش بیفته...»

همه چیز و ول کردم، بی‌خیال همه‌ی حرف‌ها و
ماجرایا شدم و دویدم، گریه کردم، فقط
می‌خواستم از خطر دورش کنم.

اما حالا... پسر عموم مرده بود. تمام تهدیدها،
تمام سایه‌ها و ترس‌ها از بین رفته بودن. و من

دوباره برگشتم، با تمام وجود، فقط برای یه
چیز: رسیدن به کیان، عشقم، کسی که حتی
وقتی همه چیز تهدید بود، هنوز ارزشش رو
داشت.»

#تاوان_خیانت

part115#

⚡ حرف ناگهانی کیان

«همونجا، توی کافه، کیان ناگهان حرف زد و
منو غافلگیر کرد:

- رزا... ما باید این نامزدی رو بهم بزنیم. من تو رو اول به خاطر قیافت که شبیه عشقم بود می‌خواستم... ولی الان خودش اینجاست.

حرفاش مثل یه تبر بود که روی قلبم فرود می‌اومد. چشمام گرد شد، نفسم بند اومد. اما هنوز ادامه داد:

- من اگه بگم تو رو نمی‌خوام، کسی قبول نمی‌کنه... پس تو باید بگی که پشیمون شدی.

اون لحظه... نمی‌دونستم چه حسی دارم. قلبم یه جور عجیب می‌خواست بترکه، ذهنم پر از فکر و سوال بود. باید چه می‌گفتم؟ واقعاً چی حس می‌کردم؟

ولی هیچ چیزی نگفتم. فقط با صدای آرام،
بی‌حال و بی‌حس گفتم:
- باشه...

و بعد... بدون هیچ کلمه‌ی اضافه‌ای، راهی
خونه شدم.

اما ته دلم می‌دونستم که این ماجرا هنوز تموم
نشده. هنوز سایه‌ها، حس‌ها و سوال‌های
بی‌پاسخ روی زندگی من سنگینی می‌کنه. حتی
وقتی درِ خونه رو بستم و تنهام، قلبم می‌زد و
ذهنم نمی‌خواست آرام بگیره.

- آخ... چرا زندگی همیشه باید اینقدر پیچیده
باشد؟

و من... فقط حس می‌کردم که یه فصل دیگه از
یه ماجرای عجیب تازه شروع شده.»

#تاوان_خیانت

#part116

● یک هفته پس از بهم خوردن

«یک هفته از اون ماجرا گذشته بود و با کلی
بحث و حرف و فشار، نامزدی بهم خورد.

من... انگار تبدیل شده بودم به یه مرده‌ی
متحرک. دیگه نه حرف می‌زدم، نه خنده‌ای
بود، نه حتی یه شوخی کوچیک. فقط ساکت
بودم و آرام. روزها گذشتن، ولی من انگار
هیچ حرکتی نمی‌کردم.

هر روز خون بالا می‌آوردم... ولی هیچ‌کس
نمی‌دونست. حتی به لاله یا مامان و بابام
چیزی نمی‌گفتم. نمی‌خواستم کسی نگران من
بشه. نمی‌خواستم بار بیشتری به دوش کسی
بیفته.

هر قدم، هر نفس، هر نگاه، فقط یه حس تهی
و سردی بهم می‌داد. انگار قلبم از کار افتاده

بود و بدنم فقط حرکت می‌کرد بدون اینکه
روحش همراه باشد.

در اتاقم می‌نشستم، به دیوار زل می‌زدم،
دفترچه‌مو باز می‌کردم، اما حتی کلمات هم
نمی‌توانستن حس واقعی منو بیان کنند.
- چرا همه چیز باید اینقدر پیچیده و دردناک
باشد؟

فقط یه دختر ساکت، آروم، و دلخور شده
بودم... که حتی اجازه نمی‌داد کسی بفهمه چقدر
درونش می‌سوزه.»

#تاوان_خیانت

part117#

نگرانی مادر 

«نگران بچم بودم... از وقتی نامزدی بهم
خورد، حالش خیلی بده. هر روز گوشه‌گیر
شده، نه حرف می‌زنه، نه حتی مثل قبل
شیطنت می‌کنه. انگار یه دختر دیگه شده،
ساکت و آروم... و من نمی‌تونم کاری کنم جز
اینکه نگرانش باشم.

امروز هم که سر سفره نشسته بود، ناگهان
حالش بد شد. رنگش پریده بود و به سختی

نفس می‌کشید. سریع بردیمش بیمارستان، قلبم
توی سینه‌م می‌زد.

دکترها همه آزمایش‌ها رو گرفتن، ولی هیچی
نشون نداد. گفتن:

- هیچ مشکلی نداره، رزا سالمه.

ولی من نگاهش می‌کردم و می‌دیدم که حتی با
وجود اینکه از نظر جسمی مشکلی نداره،
روحش داره آهسته می‌شکنه...

یک روز اونجا بودیم، ولی واقعاً هیچ اتفاقی
نیفتاد. فقط من می‌نشستم کنار تختش و بهش
نگاه می‌کردم، دل‌نگران و بی‌قرار.

- بچم... چرا اینقدر تنها شده؟ چرا نمی‌خوای
حرف بزنی؟

و وقتی یاد خون بالا آوردنش می‌افتادم، قلبم
دوباره می‌لرزید.

- امروز هم که خون بالا آورده... فقط
امیدوارم کسی چیزی نفهمه، ولی من می‌دونم...
دلم براش می‌سوزه.»

#تاوان_خیانت

part118#

کارت دعوت 

«یک ماه گذشته بود و من هر روز بدتر می‌شدم. روزها گذشتن و من فقط گوشه‌گیر و ساکت مونده بودم.

تا اینکه یه روز، دیدم مامان و بابام لباس‌های مجلسی پوشیدن و بدون هیچ حرفی از خونه زدن بیرون. حس کردم چیزی تو هوا هست، ولی نمی‌دونستم چی.

بعد از مدت‌ها، گرسنه بودم و رفتم یه چیزی بخورم. وقتی داشتم روی میز نگاه می‌کردم، چشمم افتاد به یه کارت... یه کارت دعوت.

می‌دونین کارت دعوت کی بود؟ کارت دعوت
عشق من... کیان.

با دیدن اسم کیان و هانا کنار هم، قلبم یه
ضربه‌ی محکم خورد. نفسم بند اومد، دلم
ریخت پایین.

همون لحظه حال بدی بهم دست داد... خون بالا
آوردم و اشک از چشمام سرازیر شد. حس
کردم دنیا بهم تنه زده و تمام وجودم درد
می‌کنه.

ولی حتی با این همه دلشکستگی، با تمام
وجودم فقط یه چیز گفتم:

- خدا جونم... خوشبختش کن. باشه.
حتی اگه من می‌سوزم و دلم می‌شکند، نذار
هیچ بدی برایش پیش بیاد... نکن که یه دفعه
تلافی برایش رقم بخوره که گناه داره عاشق
شده عشقم...

اون لحظه... بغض و اشک و درد، همه با هم
بودن، ولی عشق و دعای من برایش، یه جور
آرامش عجیب بهم می‌داد.»

#تاوان_خیانت

#part119

دیدار در مراسم  

«با همون حال خراب و دل شکسته، لباسمو پوشیدم و رفتم... نمی‌دونستم چرا می‌رم، ولی انگار مجبور بودم این صحنه رو ببینم. لباسم رسمی و مرتب بود، اما دلم هیچ رنگ شادی نداشت.

و وقتی وارد سالن شدم... چشمم افتاد به عشق من، کیان، که لباس دامادی پوشیده بود. کنار اون... دختر دیگه، عروسش، ولی نه من.

دیدن کیان شاد و خوشحال، لبخند روی لبش، قلبم رو از هم می‌پاشوند. نمی‌تونستم حرفی

بزنم، نمی‌تونستم حتی نفس عمیق بکشم. فقط
نگاه کردم... و اشک‌ها روی گونه‌م سرازیر
شدن.

هر لحظه‌ای که لبخندش و شادی‌اشو می‌دیدم،
حس می‌کردم یه قسمتی از وجودم داره
می‌شکنه... ولی باز هم، تو دلم فقط یه چیز
بود:

- خوشبخت باشه... خوشحال باشه... حتی اگه
من اونجا نیستم، فقط خوشحال باشه.

همه اطرافیان شادی می‌کردن، ولی من توی
سکوت خودم، با بغض و اشک، فقط نگاه
می‌کردم. لبخند کیان... لبخند عشق من... و من

هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم جز تحمل و دعا
کردن بر اش.»

#تاوان_خیانت .

part120#

بعد از عروسی 🌙

«بعد از عروسی، وقتی عروس و داماد رفتن
به حجله، من تنها مونده بودم. نتونستم تو سالن
بمونم، قلبم طاقت دیدن شادی‌شون رو نداشت.
راه افتادم سمت یه پارک خلوت و نشستم روی
یه نیمکت.»

ناگهان بغضم ترکید... زجه می‌زدم، اشکام
روی گونه‌م جاری بود و دوباره خون بالا
آورد. همه‌ی فشار، همه‌ی غم و دل‌شکستگی
یکجا روی من ریخته بود.

همون‌جا، وسط پارک، حس کردم که نمی‌تونم
تنهام باشم. اما قبل از اینکه بیشتر از این
ضعف کنم، صدایی از پشت سرم شنیدم:
- رزا... خوبی؟

دو نفر، یه خواهر و برادر، اومدن سمت من.
با دقت و مهربونی کمک کردن، دستمو گرفتن

و نشوندنم روی نیمکت. یکی شون آب آورد،
یکی هم آرام حرف می زد:
- نگران نباش... همه چی درست می شه...

نمیدونستم چی بگم، فقط سرمو پایین انداخته
بودم و سعی می کردم کنترل کنم نفس و
اشکامو. ولی حضورشون، حتی یه کم، حس
تنهایی و سنگینی قلبم رو سبک تر کرد.

و من اونجا نشستم، در پارک، با دو نفر که
حتی غریبه بودن اما کمکم کردن... و یه لحظه
فقط نفس کشیدم، بدون اینکه به شادی کیان یا
گذشته فکر کنم.»

□ تاوانِ خیانت □:

#تاوان_خیانت

part121#

♥ اعتراف در پارک

دختره با نگرانی پرسید:

- چیزی شده؟

با صدای گرفته و لرزون گفتم:

- نه... فقط... فقط عروسی عشقمه.

نمی‌دونم چرا، ولی بعدش همه‌ی ماجرا رو
برایش تعریف کردم. از نامزدی بهم خورده،
از کارت دعوت، از لبخند کیان کنار هانا، از
دل‌شکستگی و از اون حس پوچی که یک ماه
بود با من بود.

با هر کلمه‌ای که می‌گفتم، حس می‌کردم بار
بیشتری روی شانه‌هام می‌افته. قلبم تند می‌زد،
دستام سرد شده بود و بدنم ضعیف‌تر و
ضعیف‌تر می‌شد.

بعدش... حال بدتر شد. خون بیشتری بالا آوردم
و اشکام روی گونه‌هایم جاری شد. هیچ کاری
نمی‌تونستم بکنم جز اینکه بغضم رو تحمل کنم

و نفس بکشم، با این حس تلخ که حتی در این
لحظه، عشق من شاد و خوشحال کنار کس
دیگری بود.

ولی باز هم تو دلم یه چیز بود: دعا برای
خوشبختی‌اش، حتی اگر من غمگین و
دل‌شکسته باشم.

#تاوان_خیانت

part122#

دیدار با خانواده و حاج نادر ⚡

رزا رو رسوندن به خونه و به خانواده خبر
دادن. همه نگران بودن و تو سالن جمع شدن.
رزا با حال لرزون گفت:
- می‌خوام حاج بابا رو ببینم...

وقتی داخل رفت و حاج نادر رو با اون حال
پیشون دید، قلبش شکست. اشک توی
چشم‌هاش جمع شد و گفت:
- بابا جون... چرا این کارو کردی؟ با دوتا
عاشق کردی که من تاوان بدم...

حاج نادر با صدایی گرفته جواب داد:
- من... من مگه چیکار کردم؟

رزا با بغض ادامه داد:

- نداشتی عمه مریم به عشقش برسه... شما باعث طلسم بودید...

حاج نادر سعی کرد توضیح بده:

- مگه می‌دونی... اصلا اون طلسم واقعی بود؟

رزا نفس عمیق کشید و گفت:

- آره، بابا جون... الانم دارم تاوان می‌دم... فقط دیگه جون رزا ت دیگه نکن...

حضور مادر و پدر 

مامان و باباش اومدن داخل و رزا با صدای
لرزون گفت:

- مامان، بابایی... ببخشید... دختر خوبی نبودم،
اذیت کردم، ناراحتتون کردم...

فرشاد با تعجب پرسید:
- عشق بابا، اینا چیه می‌گی؟

رزا با اشک ادامه داد:
- تو عشق من و مادرتی...

مادرش فقط گریه می‌کرد، اما رزا با اشکی که
روی گونه‌ش جمع شده بود گفت:

- میشه یه بار دیگه بهم بگی رزام... عشق
مامان... میگی بهم مامانی؟

مادر با صدای لرزون گفت:
- باشه، قصه نخوری... فرشته رزا...

رزا ادامه داد:

- مامانی... ول کن... نفرین نکنی... جون
رزات زندگی‌ش خراب میشه... باشه؟

- فقط مامانی... میشه زنگ بزنی کیان و لاله
بیان؟

مادرش گفت:

- آخه کیان...

رزا با آرامش گفت:

- می‌دونم الان کجاست، ولی مهمه...

دیدار آخر با کیان 

وقتی با کلی سختی به کیان خبر دادن، اون از

عروس و حجله گذشت و رفت توی اتاق. رزا

با صدای گرفته گفت:

- اومدی بی‌وفا... اومدی...

کیان هیچ چیزی نگفت. رزا با بغض ادامه داد:

- آخه چطور دلت آمد عشقم؟ اومدی، عاشقم
کردی، رفتی...

- نگفتم من دلم زود می‌شکند، ولی فدا سرت...
فقط یه خواهش دارم...

رزا آخرین نفس‌هایش رو تو بغل کیان بود و با
آرامش گفت:
- خوشبخت شود عشقم...

و بعد... نفسش آرام رفت، تو بغل عشقش.

کیان سریعاً دکتر رو خبر کرد

همه پشت در منتظر خبری از حال دردونه
شون بودن که

و وقتی دکتر از اتاق بیرون آمد، با صدایی
سنگین گفت:

- تسلیت می‌گم... بیمار تموم کرد.

در آخر، رزا حتی در آخرین لحظه‌ی
زندگی‌اش، با عشق و بخشش، دلش برای
خوشبختی کیان و اطرافیانش تنگ شد و همه
فهمیدن که عشق واقعی گاهی با دل‌شکستگی و
فداکاری همراه است.

رزا، با قلبی شکسته و نفس‌هایی که کم‌کم بند
می‌اومد، آخرین نگاهش رو به کیان دوخت؛

همان کیانی که همیشه عشقش بود و حالا در
کنار دیگری خوشحال و شاد بود. دست‌های
سردش رو روی کیان گذاشت، اشک‌هایش
روی گونه‌هاش جاری شد و با صدای لرزون
و دل‌پر از عشق و بخشش گفت: «خوشبخت
شود عشقم...» و بعد آرام آرام نفسش رفت.
کیان در آغوشش لرزید، اشک‌هاش با بغض
آمیخته شد و نتوانست هیچ چیزی بگه؛ مادرش
با صدای هق‌هق گریه می‌کرد و قلب همه‌ی
اطرافیان، در سکوتی سنگین، از فقدان این
دختر مهربان و عاشق، پر از درد شد. حتی
در آخرین لحظه، عشق و فداکاری رزا روشن
بود؛ عشقی که حتی در مرگ، دلش برای
خوشبختی کیان می‌تپید و برای آرامش دیگران

دعا می‌کرد. سکوت اتاق، اشک‌ها و حق‌ها،
همه‌ی این فداکاری و عشق را برای همیشه
جاودانه کرد.

.

نویسنده مهسا

تاوان خیانت

پایان